

ای یوسفِ خوش نامِ ما، خوش می روی بر بامِ ما  
إِنَّا فِتْنًا أَصْلًا بَاذَا ز بَامِ اَز دَر دَرَا  
مولوی، دیواج، شمس، غزل شماره ۱۸



متن کامل برنامه شماره  
گنج حضور ۷۶۰

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸

ای یوسفِ خوش نام ما، خوش می‌روی بر بام ما  
 « اِنَّا فَتَحْنَا » الصَّلَا بَا زَا ز بَامِ اَز دَر دَرَا  
 ای بحرِ پُرِ مرجانِ من، واللہ سبک شد جانِ من  
 این جانِ سرگردانِ من از گردشِ این آسیا  
 ای ساربان! با قافلہ مگذر مروزین مرحلہ  
 اُشتر بخوابان هین هلہ، نہ از بہرِ من، بہرِ خدا  
 نی نی برو مجنون برو خوش در میانِ خون برو  
 از چون مگو بی چون برو زیرا کہ جان را نیست جا  
 گر قالبت در خاک شد، جانِ تو بر افلاک شد  
 گر خرقہ تو چاک شد، جانِ تو را نَبود فنا  
 از سِرِّ دل بیرون نہ‌ای، بنمای رو کاینہ‌ای  
 چون عشق را سرفتنہ‌ای، پیشِ تو آید فتنہ‌ها  
 گویی مرا چون می‌روی؟ گستاخ و افزون می‌روی؟!  
 بنگر کہ در خون می‌روی، آخر نگویی تا کجا؟!  
 گفتم کہ « ز آتشیہایِ دل، بر روی مفرشیہایِ دل  
 می غلت در سودایِ دل تا بحرِ یفضل ما یثا؟  
 هر دم رسولی می‌رسد، جان را گریبان می‌کشد  
 بر دل خیالی می‌دود، یعنی: « بہ اصلِ خود بیا »  
 دل از جهانِ رنگ و بو گشته گریزان سو بہ سو  
 نعره زنان کہ: « آن اصل کو؟! » جامہ دران اندر وفا



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۸ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸

## ای یوسفِ خوش نام ما، خوش می‌روی بر بام ما

### « إِنَّا فَتَحْنَا » الصَّلَا بَا زَا ز بَامِ از در درآ

پس امروز مولانا از جانب هر انسانی که می‌دانیم از جنس هوشیاری است، از جنس امتداد خدا است، رو می‌کند به خود زندگی به خدا، و غزل کوتاهی را بعنوان مناجات و درخواست از زندگی می‌گوید. یوسف خوش نام نماد خدا یا هوشیاری آگاه به خود در انسان است. بنابراین می‌گوید که: ای یوسفی که هر جا باشی خوش یمنی، خوش نامی. خوش نام کسی است که بخشنده است، و هر جا باشد کار نیک اتفاق می‌افتد، اتفاق بدی نمی‌افتد. این حالت را مقایسه کنید با بدنای من ذهنی، که هر جا باشد، هر کاری انجام بشود، هر فکری کرده بشود به درد می‌کشد. و این یوسف که خوش شگون است، مال همه‌ی ما است، متعلق به همه‌ی انسان‌ها است. و همینطور که خواهیم دید بر بام خوش می‌رود. یعنی هم‌ه‌اش قصد نیک دارد، و هر قدمی برمی‌دارد به صلاح ماست. و با همین بیت مولانا می‌خواهد دوباره به اشتباه انسان مراجعه کند، و به ما نشان بدهد که در حالی که خدای ما در بام راه می‌رود، ما می‌تواند اطراف محفظه‌ای باشد که ما در آن افتاده‌ایم یعنی ذهن، و این تمثیل که خدا در بام ماست، همیشه وجود خواهد داشت، برای اینکه هر چقدر هم که ما به او زنده بشویم، باز هم به او نخواهیم رسید. پس او می‌تواند در پیش ما باشد، یا ما از او بی‌خبر باشیم در جدایی، در هم هویت شدگی، و او بر بام راه برود، و هم‌ه‌اش قصد نیک داشته باشد.

بنابراین اگر ما آمده‌ایم بعنوان امتداد خدا یا هوشیاری با سه جور چیز هم هویت شده‌ایم بصورت فکر، باورها و چیزهای فیزیکی و دردها، افتاده‌ایم توی ذهن، ذهن یک محفظه هست، یک اتاق هست، و ما در یک جدایی توهمی هستیم. مولانا می‌خواهد بگوید که: گرچه که ما در یک اتاق هستیم و خودمان را آنجا زندانی کرده‌ایم، ولی او حواسش به ما است، و در بام ما قدم‌هایی که برمی‌دارد، هم‌ه‌اش به نفع ما است. یعنی می‌خواهد ما را به خودش زنده کند، می‌خواهد در ما به خودش زنده بشود، و هر اتفاقی می‌افتد در این جهت می‌افتد، پس به بهترین صورت بر بام ما می‌رود، و این برمی‌گردد به اینکه اتفاقی که در این لحظه می‌افتد، بهترین اتفاق است برای ما، در جهت درآمدن از ذهن و زنده شدن به او.



و بعد اشاره می‌کند به آیه‌ای از قرآن و آیه اول سوره فتح که خدا پیروزی را بر انسان مقدر کرده است. اجازه بدهید ببینیم ما. بله این است سوره فتح که شماره‌اش ۴۸ است می‌گوید:

**قرآن کریم، سوره فتح (۴۸)، آیه ۱**

**إِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُّبِينًا**

ما برای تو پیروزی نمایانی را مقدر کرده‌ایم.

ما برای تو یا انسان پیروزی نمایانی را یا آشکاری را مقدر کرده‌ایم یا مقرر کرده‌ایم یعنی در تقدیر انسان هست، یا روزی انسان هست بعنوان هوشیاری و امتداد خدا به من ذهنی پیروز بشود. یعنی از این توهم در بیاید بیرون و این مقدر کردن یا مقرر کردن کاملاً آشکار است. اگر درست دقت کنیم در این لحظه خدا پشت ماست، می‌خواهد به ما کمک کند، خدا حقیقی است، خرد زندگی حقیقی است. ما می‌توانیم با تسلیم به این خرد دسترسی پیدا کنیم. اما توی ذهن و فکرهایمان گم شده‌ایم، مخصوصاً این گمشدگی وقتی دردها بیشتر می‌شود، بیشتر می‌شود. بنابراین این آیه مربوط به این نیست که یک گروهی به یک گروه دیگر می‌خواهد در جنگ پیروز بشود، بلکه مربوط به پیروزی انسان و انسانیت است. و پیروزی‌اش هم به همین گیر افتادن در زندگی است. و نتایج این پیروزی از بین رفتن غم‌های بیهوده خواهد بود.

دردهایی مثل رنجش، کینه و اضطراب یعنی هر چیزی که به آینده مربوط می‌شود، مثل نگرانی، یا هر چیزی که به گذشته مربوط می‌شود، مثل حس گناه و حس خبط، که اینها عموماً توهم هستند. انسان می‌تواند متوجه بشود که اینها توهم هستند، و او از جنس خداست و زندگی است و همین لحظه می‌تواند به این لحظه ابدی پیروز بشود، یعنی زنده بشود و پیروز بشود به این توهمات. پیروز شدن به این توهمات معنی‌اش این است که ما شناسایی می‌کنیم که این هم هویت شدگی‌ها و دردها همه بیهوده هستند. و بخاطر هم هویت شدن با چیزهای این جهانی است که ما دید هوشیاری را گم کردیم. و الان از پشت عینک هم هویت شدگی‌ها جهان را می‌بینیم، و این کار غصه و غم ایجاد می‌کند.

و شناسایی اینکه این غصه‌ها توهمی است و بیخود است و انسان می‌تواند با هم‌نوعش رابطه عشقی برقرار کند یعنی بودنش را، زندگی خودش را در هم‌نوعش شناسایی کند، یعنی با عشق زندگی کند. هر کسی در این لحظه به بینهایت خدا و به ابدیت خدا زنده بشود، و همان بینهایت و ابدیت را در هر انسانی از جمله بچه‌اش و همسرش و



فامیلهایش و دوستانش ببیند، و این عشق است، و این پیروزی است. و خدا می‌گوید که ما پیروزی را برای تو مقرر کردیم. و دیدنی خیلی سخت نیست.

اما مولانا می‌گوید: درست است که خدا پیروزی را مقرر کرده با استفاده از این آیه در همین بیت که می‌گوید اِنَا فَتَحْنَا رَا تُو بَخْوَانِ الْاَصْلَا وَ خَبْرْدَارِ بَاشْ، یعنی همه‌ی ما باید خبر دار بشویم، هم بصورت جمعی، هم شخص شما بصورت شخصی، فردی که می‌توانیم ما پیروز بشویم به توهمات من ذهنی و هم هویت شدگی ها و این روش زندگی. و هنوز توی مصرع دومش هم مخاطب زندگی است، می‌گوید که: مثل اینکه مگر نگفتی که ما پیروز خواهیم شد، ما آگاهیم از این موضوع، حالا که رفتی پشت بام، از پشت بام برگرد و از در بیا تو، یعنی من می‌خواهم به تو زنده بشوم، می‌خواهم پهلوی تو باشم. ما بعنوان هوشیاری داریم به خدا می‌گوییم.

خوب این الصلا که معنی‌اش به هوش باش، خبردار باش، معنی‌اش این است که ما در خواب ذهن هستیم، باید بیدار بشویم و اولین علامت این بیداری تسلیم است. پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت، و بدون قید و شرط که یک لحظه ما را از جنس همان هوشیاری اولیه می‌کند، ما متوجه می‌شویم که امکان پیروزی ما به این من ذهنی شخصی و جمعی وجود دارد. با توجه به کلمه ما، نشان می‌دهد که ما همه یک سرنوشت داریم، و ما باید به همدیگر کمک کنیم همکاری کنیم، و البته این معنا را هم می‌رساند که ما کلاً در جهتی که باید باشیم نیستیم.

در بیت سوم مولانا به ساربان می‌گوید که: جهت ما هنوز به دنیا است، و هم هویت شدگی و ما راه را گم کرده‌ایم تو از این مرحله انسانی به آسانی نگذر. دوباره برمی‌گردد به کلمه الصلا یعنی ما انسانها از این مرحله که هوشیاری از جماد رسیده به نبات، از نبات به حیوان، و از حیوان رسیده به ذهن، از مرحله ذهن به کاروان و قافله نباید بی‌نتیجه و بدون پیروزی اِنَا فَتَحْنَا بگذرد، مولانا می‌گوید. چرا که مولانا حس می‌کند که ما اگرچه بصورت فردی تک و توک زنده می‌شویم به زندگی، ولی بصورت جمعی منحرف شده‌ایم. هنوز درد را زیاد می‌کنیم، و من ذهنی که زمین دارد بزرگتر می‌شود. بنابراین دوباره هشدار می‌دهد که ما باید متوقف بشویم و جهت را برگردانیم.

بله، اجازه بدهید چند بیت بخوانم از جاهای دیگر مثنوی و دیوان شمس، پس از اینکه بیت اول را خواندم و چند بیت هم از جاهای دیگر خواندم، کلاً غزل را یک تکه برایتان خواهم خواند. این غزل کامل است، البته لازم نیست ما از جاهای دیگر بیت‌های دیگر بیاریم وسطش بگذاریم. من بیشتر از دو سه بیت نیاوردم از ترس اینکه آن وسط شکاف بردارد، بعداً برخی از بیت‌ها را با استفاده از ابیات دیگر مثنوی و دیوان شمس توضیح خواهم داد. قرار



هست که شما این ابیات را خوب بفهمید، وقتی خوب فهمیدید که این ابیات چه معنی می‌دهند، و چه تغییری را پیشنهاد می‌کنند، همین غزل ساده را که کوتاه است، ده بیت است، بارها و بارها می‌توانید بخوانید. و منظورم از خوب خواندن مثلاً در بیت اول، آیا واقعاً شما تا به حال فکر می‌کردید که خدا خوش‌نام است و خوش‌شگون است، اگر روی بام ما راه می‌رود، نمی‌خواهد یک سوراخی باز کند، یک سنگی بیندازد سر ما، و تنبیه نمی‌کند ما را، پر از مهر است، از خوش می‌روی بر بام ما، می‌توانید شما یاد بگیرید که خدا نیست که شما را به در دسر انداخته، این بینش خودمان است. او هر لحظه می‌خواهد مهرش را، عشقش را، لطفش را به ما برساند و این شما هستید که باید تغییر کنید. و یوسف خوش‌نام است. آیا شما الان به خودتان می‌گویید که: خدا می‌خواهد من پیروز بشوم، یعنی از این حالت در بیایم.

مردم توی دردهای هم هویت شدگی هستند، و توقع دارند از هم نوعشان به آنها کمک کنند در حالی که خدا در پت بامشان هست، و اگر بخواهند، خبردار بشوند، می‌تواند از بام بیاید، از در بیاید تو، یعنی با شما یکی بشود، و این کار با تسلیم صورت می‌گیرد. وقتی شما قضاوت را به صفر می‌رسانید، و مقاومت را به صفر می‌رسانید، خدا از در می‌آید تو، شما با او یکی می‌شوید. وقتی فضاگشایی می‌کنید آن فضای گشوده شده ترکیب شما یا وحدت شما با خود زندگی است. هم او در آن فضا است هم شما، پس از در آمده تو و شما متوجه می‌شوید از این بیت که این جدایی مصنوعی در ذهن از زندگی لازم نیست ادامه پیدا کند. این بیت هم مهم است می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۸۷

## گر آخر آمد عشق تو گردد ز اولها فزون

### بنوشت توقیعت خدا کاخرون السابِقون

می‌گوید که عشق ما یعنی زمان وحدت ما با خدا بعد از بقیه موجودات آمده، مثلاً آدم توی ذهنش فکر می‌کند، می‌گوید که، خیلی خوب اول باید جماد به حضور برسد، بعد نبات، بعد حیوان، بعد من، حالا چه خبر است؟ آنها که حالا به حضور نرسیدند، می‌گویند نه اینطور نیست. مثل فردوسی که می‌گوید:

به چندین میانجی پیورده‌اند

تورا از دو گیتی برآورنده‌اند

تویی خویشان را به بازی مدار

نخستین فطرت پسین شمار



یعنی اولین فطرتی که از او جدا شده، الان ما هستیم، و ما درست است که آخری هستیم، یعنی بعد از همه آمدیم، بعد از جماد آمدیم، بعد از نبات، بعد از حیوان آمدیم، ولی پیشتاز هستیم در زنده شدن به او. پس توقیع یعنی باز هم فرمان، فرمان همین فرمان است که انسان پیروز خواهد شد، در فرمان ما نوشته شده که ما که آخرین هستیم ما پیشتاز هستیم، و همین الان باید به او زنده بشویم. یعنی در مرحله ذهن، و این عشق افزون تر از آن عشق اولیه هست. هر عشقی که قبل بوده، برای اینکه اولاً که روز که او از ما پرسیده تو از جنس من هستی؟ و ما گفتیم بله، ما آگاه نبودیم، الان هوشیارانه ما می‌خواهیم به او زنده بشویم.

یعنی خدا می‌خواهد به بینهایت خودش و ابدیت خودش در ما، که هنوز ذهن هستیم، بیاییم از ذهن بیرون، او زنده بشود به بینهایت و ابدیت خودش، همین الان در همه‌ی ما. و ما سهل انگاری می‌کنیم، الصلا یعنی بیدار نمی‌شویم، آگاه نمی‌شویم، ما مشغول بازی هستیم به قول فردوسی، تویی خویشان را به بازی مدار، ما به اشتغالات فکری و هم هویت شدگی‌ها، که این هم هویت شدگی‌ام زیاد نشد، آن یکی از دستم می‌رود، و اینها برای اشتغالات من ذهنی است، اینها بازی است. و این بیت منظوم بوده می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۸۷

## زرین شده طغرای او ز انا فتخناهای او

### سر کرده صورتهای او از بحر جان آبگون

طغرا یعنی فرمان، این فرمان باز هم انا فتخنا است، یعنی خدا می‌گوید: من پیروزی آشکاری را برای تو مقدر کرده‌ام. و این فرمان زرین شده، یعنی دارد به وقوع می‌پیوندد. چرا؟ برای اینکه صورتهای او یعنی صورتهای خدا، انسان بصورت بینهایت مثلاً در مولانا اتفاق افتاده، در پیغمبران اتفاق افتاده، در اولیا اتفاق افتاده، در بزرگان اتفاق افتاده، سر کرده صورتهای او، یعنی صورتهای خدا دوباره در دریای آبگون یعنی شبیه آب، ولی نه از جنس آب، در فضای یکتایی، یعنی در بحر یا در دریای یکتایی، یعنی باز هم بینهایت شدن مرکز ما. پیروزی ما این است که این من ذهنی متلاشی بشود و ما بینهایت بشویم.

و در این غزل دوباره یک آیه دیگری می‌آورد مولانا و آن را خواهیم خواند. می‌گوید که: آن بحر یفعل ما یشاء است. یعنی دریایی که خدا هر کاری بخواهد می‌کند. و در پایین می‌گوید که انسان چجوری به خدا می‌رسد؟ به این ترتیب:



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸

## گفتم که « ز آتشیهای دل، بر روی مفرشهای دل

### می غلت در سودای دل تا بحر یفعل ما یثنا؟

یعنی اینکه وقتی ما فضا را باز می‌کنیم، این فضای باز شده شبیه یک سطح بسیار داغ آهنی است. و این من ذهنی ما مثل گلوله یخ است، و این گلوله یخ من ذهنی را می‌غلطانیم روی این فرش، یا این سطح با نیروی محرکه عشق. یعنی وقتی فضا را باز می‌کنیم، یک سطحی بوجود می‌آید که فضای گشوده شده از جنس فکر نیست، و من ما می‌غلند توی این فضا، با قانون کُن فیکون و قضا که ما دائماً تسلیم هستیم، گفتم از آتش دل یعنی از آتش عشق نیروی محرکه از آنور می‌آید، روی مفرش دل یعنی سطحی که درست شده از فضای گشوده شده، در سودای دل یعنی ما جذب می‌شویم به آنور، یک نیروی جاذبه‌ای ما را می‌کشد، تا کجا؟ تا دریایی که انسان مقاومت و قضاوتش را به صفر برساند، و در صفر ننگه دارد.

مقاومت و قضاوت به صفر برسد من ذهنی هم به صفر می‌رسد، و در آنجا است که آدم می‌گوید من نمی‌دانم و خدا می‌داند فقط، و خدا هر کاری بخواهد می‌کند. اینطوری نیست که ما من ذهنی را ننگه داریم و بگوییم که خدا هر کاری که بخواهد می‌کند، همان لحظه ما بلند شویم، بگوییم که این کار را باید کرد. اگر مرکز ما همانطور که مولانا می‌گوید در اختیار زندگی باشد، و مقاومت ما صفر باشد، برای اینکه هیچ من ذهنی در ما وجود ندارد، و همینطور که در غزل هم خواهیم خواند، می‌گوید که: بی‌چون باید بروی، و امروز خواهیم خواند: مدانید که چونید، مدانید که چندید. یعنی با ذهن قضاوت نکنید اندازه نگیرید، انسان می‌رسد به آن مرحله که مرکزش بینهایت می‌شود، یا خالی می‌شود از این یخ، یخ همین من ذهنی است.

چرا می‌گوییم یخ؟ برای اینکه ارتعاش کند می‌کند، یخ درست است که ارتعاش می‌کند، ارتعاش کند می‌کند، درد، رنجش، کینه، و بقیه دردها ارتعاش کند هستند. هم هویت شدگی ارتعاش کند است، مثل یخ می‌ماند. شما فرض کنید یخ آب بشود و بخار بشود، و برگردد بسوی دریا، ما هم یک همچون چیزی هستیم، باید یخ‌مان آب بشود، و تا ما روی مفرش دل نغلتیم، با نیروی محرکه‌ای که عشق ایجاد می‌کند، به آن دریای یفعل ما یثنا یعنی خدا هر کاری که بخواهد می‌کند، نخواهیم رسید.





پس حالا اینجا می‌گوید که: فرمان او که انسان موفق بشود، هی تند تند تجدید می‌شود، اِنَا فَتَحْنَاهَاۤی اُو، فقط یک فرمان نبوده. منظور این است که خدا هر لحظه این فرمان را می‌خواهد اجرا کند، کی اجرا نمی‌کند؟ ما. چرا؟ خوابیم، مشغول هم هویت شدگی‌ها هستیم، خوابیدیم در ذهن، در دردهایمان خوابیدیم، دردها را جدی گرفتیم. در بیت اول می‌توانیم درک کنیم که خیلی از انسانها فکرهايشان را جدی گرفتند، گذاشتند در مرکزشان خودشان را هم جدی گرفتند، بعد نمی‌گویند خدای همه‌ی ما، می‌گویند خدای ما بهتر از خدای شما است، هر کسی برای خودش یک خدا پیدا کرده.

در حالتی که مولانا می‌گوید: بر بام همه ما دارد راه می‌روی، و خوش هم راه می‌روی، کاری به دین و مذهب و نژاد و جغرافیا و اینها نداری تو. و اینجا هم می‌گوید که: این طغرا یا فرمان لحظه به لحظه از طرف زندگی، خدا می‌خواهد اجرا بشود، و اجرا شده، حالا که اجرا شده حقیقتاً مثل اینکه این فرمان باید مثل اینکه می‌خواهد اجرا بشود. ولی توجه کنید که مولانا توی همین غزل دوباره از زندگی می‌خواهد که مواظب باشد، خواهش می‌کنم می‌گوید، نگذری ای ساربان منظورش این است که نکند ما انسانها از روی حماقت اصلاً خودمان را از بین ببریم، و نرسیم به اجرای فرمان. بله، یکی دو بیت هم می‌خوانم، که ببینیم برای اینکه این فرمان را که تا حدودی چی لازم است در غزل دیگری می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳۷

## ای یوسفِ خوش نامِ هی، در ره میا بی‌همره‌ی

### مَسْکُلُ زِ يَعْقُوبِ خَرْدٍ تَا دَرِ نِیْفَتِی دَر چَهِی

این دفعه امتداد خدا است، گفتیم یوسف خوش نام یا زندگی خدا است، یا شما هستید، حالا به امتدادش که انسان است می‌گوید که: تو از جنس یوسف خوش نام هستی، منتها اگر رفتی به ذهن می‌خواهی برگردی، مواظب باش بدون پیر، بدون راهنمایی مثل مولانا راه نیفتی سر خود بروی، من ذهنی‌ات را پیر خودت بکنی، راهنمای خودت بکنی. و از یعقوب خرد، یوسف از یعقوب جدا شد افتاد توی چاه دیگر. ما هم، حداقل الان که می‌دانیم توی چاه فکر هستیم، الان باید یعقوب خرد در اینجا رمز خدا است، با تسلیم و فضاگشایی این یکی بودن را، این اتصال را نگه داریم، توی چاه نیفتیم، توی چاه‌های متعدد نیفتیم. از چاه درآمدیم توی زندان نیفتیم. یعنی از این ذهن بیاییم بیرون.



پس برای اجرای آن فرمان **إِنَّا فَتَحْنَا** که انسان پیروز خواهد شد، باید یک راهنما باشد. فقط این را می‌خواستیم بگوییم، بهترین راهنما مولانا است و گرنه به چاه خواهیم افتاد، شما همیشه با مولانا بروید گم نمی‌شوید. این زنده شدن به زندگی به تأخیر نمی‌افتد، نگذارید من ذهنی شما، به شما بگوید که: تو به خرد زندگی احتیاج نداری، دیگر کامل شدی. نه، کامل نشدی، نه، دارد توضیح می‌دهد:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳۷

## آن سگ بُود کاو بیهده خُسپد به پیش هر دری

### وان خَر بُود کز ماندگی آید سوی هر خَرگهی

اینکه ما بعنوان هوشیاری این بیدار باش و الصلا را نشنیدیم، و به در پول می‌نشینیم، به در مقام می‌نشینیم، به در بچه‌مان می‌نشینیم، به در همسرمان می‌نشینیم، به در مردم می‌نشینیم یک چیزی به ما بدهند، می‌گوید: این کار سگ است، که می‌رود در هر دری می‌نشیند. در چیزهای این دنیا که عموماً با آنها ما هم هويت هستیم. پس ما به هیچ هم هويت شدگی به هیچ کسی به هیچ چیزی که ذهن من نشان می‌دهد مراجعه نمی‌کنیم، که بیا کمک کن من به خدا برسم، به زندگی برسم، از آن هم زندگی نمی‌خواهیم، برای اینکه می‌دانیم ما خود زندگی هستیم. و اینکه انسان بعنوان هوشیاری و یوسفیت بیاید هر لحظه به یک خرگاه کوچک بیفتد، یعنی تو صندوق ذهن بیفتد، بله بعنوان یک فکر یک چادری را علم کند، بعد آن چادر را خراب کند برود به یک چادر دیگر، و این از روی ماندگی باشد، از روی خستگی باشد، از روی حرص باشد، از روی بیچارگی باشد، از روی خواب ذهن باشد، از روی درد باشد، حالا هر چی، که از این فکر به آن فکر، از این فکر به آن فکر، می‌گوید این کار خراب است. یک خرگاه بزرگ است آن هم فضای یکتایی است، ما باید این را بشناسیم، و بسوی آن برویم. درست است؟

اینها را می‌خوانیم ببینیم که در ارتباط با آن فرمان که خدا پیروزی را برای انسان مقرر کرده، یا مقدر کرده، هر چه شما می‌گویید، و این یک چیز آشکاری است، آشکار است ولی تا زمانی که با هوشیاری جسمی می‌بینیم، ما این موفقیت و پیروزی را در دست یافتن به هم هويت شدگی‌ها می‌دانیم، یا رسیدن به یک خدای ذهنی، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳

## جز خضوع و بندگی و اعتذار اندرین حضرت ندارد اعتبار

پس در اجرای این قانون جز تواضع، خضوع یعنی من ذهنی صفر، بندگی یعنی تسلیم، یعنی ما می‌گوییم: عقل من ذهنی من قد نمی‌دهد، و عذرخواهی، که من آن کلمه الصلا را شنیدم بیدار شدم، و من درد حمل می‌کنم، و من به



گذشته چسبیدم، من دارم خانواده‌ام را که در گذشته فکر می‌کنم من را بدبخت کردند، یا همسر من را بدبخت کرده و اینها را بهانه کردم که به تو زنده نشوم، عذر می‌خواهم از شما، یعنی از خدا. بنابراین اگر این عذرخواهی از ته دلم و صمیمانه باشد، حتماً مقاومت به صفر می‌رسد، و فضا را باز می‌کنم. و من می‌دانم که الان در این لحظه تو در دسترس من هستی، می‌خواهی به من کمک بکنی، مرتب در بام من راه می‌روی، و من خودم را در سطح صفر، خضوع نگه می‌دارم.

و غیر از این سه تا چیز و هر جور که این سه تا چیز را برای خودتان معنی می‌کنید، هر جور معنی می‌کنید، باید برسید به اینجا که من، من ذهنی نیستم دیگر، بنابراین قضاوت من صفر است الان، مقاومت من صفر است، من شناسایی کرده‌ام که به چیزهای آفل نجسم تا حالا به آنها چسبیده‌ام عذر می‌خواهم، و من آنها را به جای تو گذاشته‌ام یعنی شما به خدا می‌گویید: معذرت می‌خواهم و دیگر این کار را نمی‌کنم، و می‌دانم که در بارگاه تو که الان من نشسته‌ام، غیر از خضوع و بندگی و اعتذار هیچ چیزی اعتبار ندارد. و من دنبال همین فرمان تو هستم که فرموده‌ای من را موفق خواهی کرد.

بله پس ما معنی این بیت را کاملاً فهمیده‌ایم، که یوسف خوش نام واقعاً خوش نام است، همه‌اش احسان می‌کند، بخشش دارد، بر بام ما راه می‌رود، ما توی اتاق ذهن هستیم، و یک پیروزی آشکاری برای ما هست، یعنی ما می‌توانیم بر ذهن مان و بر کششهای این دنیا و حرصمان و میل به قدرتمان پیروز بشویم، نرویم، یعنی ما می‌توانیم پرهیز هوشیارانه بکنیم. ما می‌توانیم بجای تأیید و توجه بیرون خرد زندگی و شادی زندگی و باز شدن و تبدیل به خدا شدن را بگذاریم، و من آگاه دارم می‌شوم از این موضوع، الصلا، همه‌مان داریم آگاه می‌شویم. و یک روزی که این معشوق در بام راه می‌رود و همین الان هم می‌تواند بیاید از در تو، و من را هم از ذهن در بیاورد بیرون، و با من یکی بشود، بله، دوباره می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸

## ای بحرِ پُرِ مرجانِ من، واللہ سبک شد جانِ من

### این جانِ سرگردانِ من از گردشِ این آسیا

بحر پر مرجان باز هم خدا است، زندگی است، فضای یکتایی است، پر مرجان یعنی پر از همه‌ی امکانات، برکت زندگی، شادی زندگی، آرامش زندگی، خود زندگی و هزاران تا چیز دیگر که ما با ذهن نمی‌توانیم تعریف کنیم،



اسمش را می‌گذاریم مرجان. توجه کنید این بحر پر مرجان را در مقابل ذهن می‌آورد و این جهان، که ما تا حالا فکر کرده‌ایم که مرجان‌ها توی این جهان هستند، توی ذهن هستند، برای ما مثلاً مرجان پول است، برکت پول است، مقام است، باورها هستند، باورها مرجان هستند، نیستند که، باورها جسم هستند. منظور از مرجان، مرجان‌های ایزدی است، ای بحر پر مرجان من.

والله سبک شد جان من، یعنی هوشیاری از آن الصلا استفاده کرده و اِنَا فَتَحْنَا رَا هِم خَوَانِدَه و هم هویت شدگی‌ها را انداخته، و الان سبک شده، شما هم سبک شدید، والله سبک شد جان من، یعنی من فهمیدم که این چیزی که خداست یا زندگی است، جنسش چیه؟ من فهمیدم که جنسش چی است، پس رها کردم این اتصالات و آویزشها را. و جان من در همین مرجان‌های این جهانی سرگردان بود، مگر نبود؟ مگر جان ما که در واقع هوشیاری ما است در جستجوی زندگی در این جهان سرگردان نشد؟

و ما فهمیدیم که لازم نیست که جان ما در این جهان سرگردان بشود. ما دیگر فهمیدم که به همینطور که در بیت آخر هم می‌گوید به سوها رفتیم، رفتیم سراغ پول دیدیم زندگی در آن نیست، رفتیم مقام دیدیم نیست، رفتیم بچه دیدیم نیست، همسر ما نیست، دوست نیست، هر چیزی که ذهن ما نشان می‌دهد، رفتیم سراغش، تا زندگی بدهد به من، دیدیم نمی‌دهد. هویت من را معین کن، نشد، اینکه دارد از بین می‌رود خودش. شادی به من بده، آرامش بده، حس امنیت بده، نداد، سرگردان شدید.

ولی الان بیدار شدیم، در نتیجه چون من شناسایی کردم که چیزهایی بیرونی به من آن برکات را نمی‌دهند، آنها را انداختم، جان من سبک شده، دنبال مرجان‌های تو هستم. چجوری سبک شده؟ از گردش این آسیا. یعنی اینکه نیروی زندگی، هر لحظه دم او، این آسیا یعنی کون و مکان، هر چه که الان دارد می‌چرخد و در کار است، ما هم جزوش هستیم. یعنی قضا بعلاوه کن فیکون. قانون قضا که چه اتفاقی می‌افتد در این لحظه، و اینکه تو می‌گویی بشو می‌شود، برای اینکه تو پشت بام ما هستی، تو داری تماشا می‌کنی، تو اتفاقاتی بوجود می‌آوری که من بیدار بشوم. پس بنابراین این چرخش روزگار که من واردش شدم، طوری چرخید که تو پشت بام بودی، سبک شدم، یک مدتی سرگردان شدم.

این بیت سرنوشت همه ماست، و انسانهایی که حالا به سن پنجاه سالگی شصت رسیدند و این بیت را می‌خوانند، پخته شده‌اند، می‌گویند راست می‌گوید، ما مرجان را توی این دنیا جستجو کرده‌ایم، جان ما در پیدا کردن جان خودش که کی است سرگردان شده است، پنجاه سال شصت سال است، ولی الان پخته شدم، اینها را که می‌شنوم



راحت است انداختنش، و من فهمیدم که این آسیا می‌چرخیده، برای این کار بوده، آسیا نمی‌چرخیده که من یک سری مرجان‌های بدلی جمع کنم، بعدش هم بمیرم، بروم. آسیا می‌چرخیده که من بعنوان هوشیاری از این هم هویت شدگی‌ها آزاد بشوم، حالا متوجه شدم که این قافله در جهت عکس می‌رود، به جای اینکه سبک بشوم دارم سنگین‌تر می‌شوم.

آیا شما نمی‌بینید که ما بطور دست جمعی به سوی سنگین‌تر شدن داریم می‌رویم، سبک نمی‌شویم. برای همین مولانا در بیت بعدی از ساربان می‌خواهد که این قافله‌ای که به این سمت می‌رود متوقف کند، جهتش را برگرداند، بله؟ و این بیت‌ها را هم مثل قضایای هندسه ما بخوانیم. هر هفته که می‌خوانیم، که شما ببینید دم او دارد آسیا را می‌چرخاند، آسیا ما را هم او می‌چرخاند، آسیا شخصی ما همان اتفاقاتی است که پشت سر هم می‌افتد، بعضی‌ها دردناک، بعضی‌ها خوشایند، می‌خواهد جان ما سبک بشود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

## دم او جان دهدت روز نَفْخَتِ بیدیر

### کار او کُنْ فَيَكُونُ ست، نه موقوفِ عل

الان دیگر ما فهمیدم سبک شدن جان ما موقوفِ عل بیرونی نیست، بلکه دم او آسیای شخصی ما را هم می‌چرخاند، و جان می‌دهد به ما، و کُنْ فَيَكُونُ است که در اثر تسلیم، بله؟ به ما بینش می‌دهد، ما هم هویت شدگی را شناسایی می‌کنیم، ما متوجه می‌شویم که با عقلمان و من ذهنی‌مان داشتیم کار می‌کردیم. در بیت بالا متوجه شدیم که مرجان را با من ذهنی‌مان شناخته بودیم.

الان که یک ذره پخته‌تر شدیم می‌فهمیم که مرجان‌ها آنوری هستند نه اینوری، اینکه ما با پولمان هم هویت شده بودیم، فکر می‌کردیم این مرجان است، و برکت زندگی است واقعاً نیست، این دارد از بین می‌رود، مقام ما هم نبوده، باورهای ما هم نبوده، دردهای ما هم جزو مرجانها نبوده، و مردم چقدر به رنجش‌هایشان چسبیدند؟ چقدر کینه حمل می‌کنند، و کینه و رنجش مرجان است؟ نه. الان شناختیم. ولی گردش آسیا با این بیت می‌گردد، با قضا و کُنْ فَيَكُونُ.

و دوباره این بیت را می‌خوانم که بیت بعدی‌اش مورد نظر من است، ولی این بیت هم خیلی مهم است می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۵

لحظه‌ای ماهم کند يك دم سیاه خود چه باشد غیر این کارِ اله؟



یعنی یک لحظه زنده می‌شود به من، من متوجه می‌شوم که ماه شدم، یکدفعه می‌رود، من سیاه می‌شوم، هی ماه می‌شوم، هی سیاه می‌شوم، چرا اینطوری می‌کند؟ چرا زندگی اینطوری می‌کند؟ یک لحظه مرکز ما را باز می‌کند، وسعت می‌دهد، ما می‌فهمیم زندگی چی است، مرجان کجاست، یکدفعه می‌بندد، وقتی می‌بندد ما غصه‌مان می‌گیرد، می‌افتیم به محدودیت. می‌خواهد به ما بگوید: هنوز نشدی، هنوز نشدی، هنوز به من زنده نشدی، هنوز بقایای هم هویت شدگی هستی، هنوز درد حمل می‌کنی.

ما از اینور با من ذهنی عجله داریم، می‌گوییم من به بینهایت خدا زنده شدم، خیلی دیگر پیشرفته شدم و اینها، یکدفعه می‌بینید دلتان گرفت، یعنی نشدید، پیشرفت کردیم، ولی یک متر می‌رویم جلو، من ذهنی ما می‌گوید که صد کیلومتر رفتیم، نه صد کیلو کمتر نیست یک متر است. و دلمان می‌گیرد تا به ما بفهماند هنوز باید کار کنیم. توجه کنید که در اجرای این حالا آنجا گفت فرمان یا در تقدیر ماست، که انسان پیروز خواهد شد، مستلزم بکار بردن خرد زندگی است، خرد زندگی دسترسی می‌تواند به ما پیدا کند، در صورتی که تسلیم بشویم، آن خوش می‌روی بر بام ما یعنی خدا بر بام ما دارد راه می‌رود. تسلیم بشویم، دسترسی پیدا می‌کنیم.

یعنی خدا می‌خواهد به ما دسترسی پیدا کند، ما نمی‌گذاریم. برای همین در بام راه می‌رود دیگر، وگرنه می‌آمد تو. ما نمی‌گذاریم، چطوری؟ با مقاومت. با تعمیر من ذهنی، با جایگزینی، یک چیزی را از ما می‌گیرد، دوباره یک چیزی را می‌گذاریم، آنجا رفو می‌کنیم. گفت:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۰۷

## دانه کمتر خور مکن چندین رفو

### چون کُلُوا خواندی بخوان لا تَسْرِفُوا

بله، می‌گوید دانه نخور، اینقدر رفو نکن. من وقتی این گلیم ترا سوراخ می‌کنم، دوباره ندوز. من دارم سوراخ می‌کنم. سوراخ می‌کند که آن پشت‌بام دارد راه می‌رود، تو بفهمی که بابا این آفل است، نمی‌خواهم من این را.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶

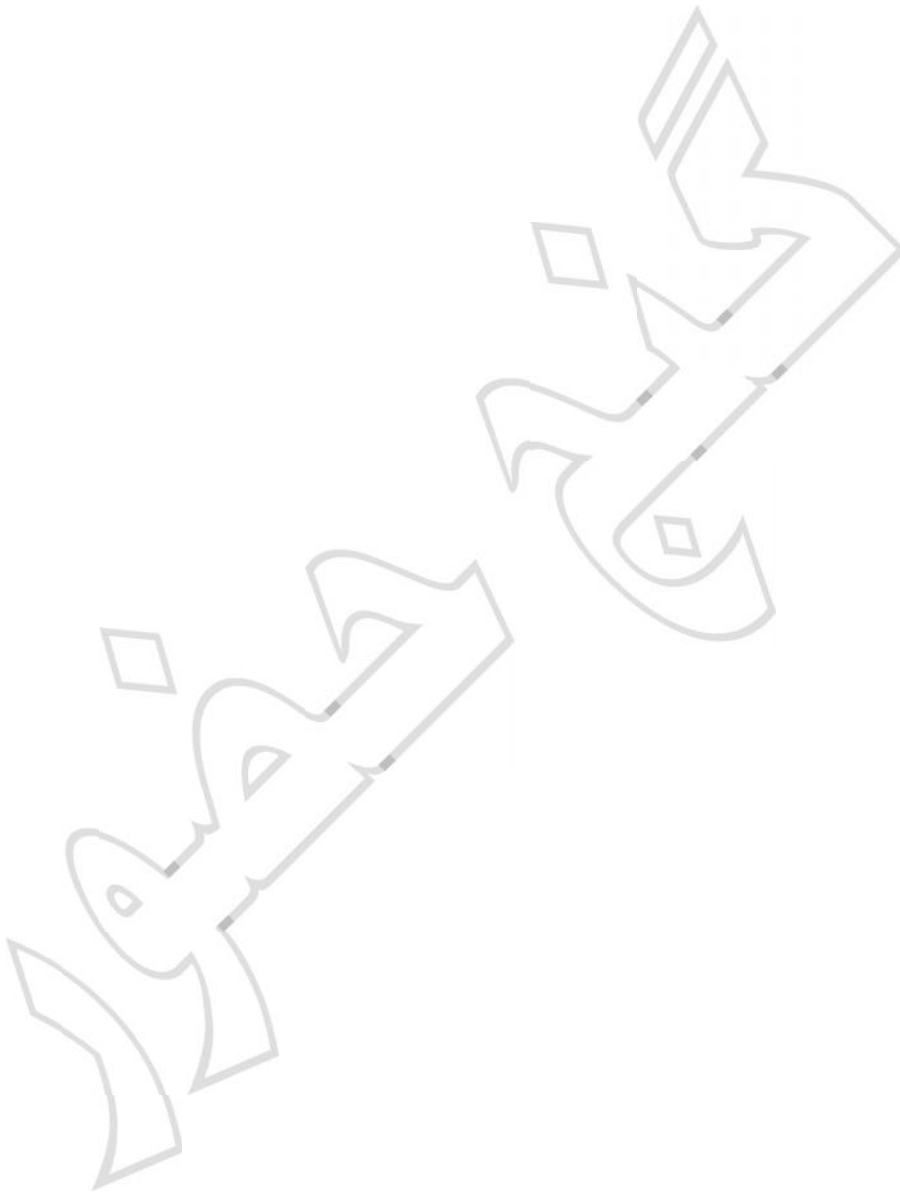
## پیش چوگانهای حکم کن فکان می‌دویم اندر مکان و لامکان

این همین قضیه هندسه است. پس این تقدیر در زندگی ما با چوگان‌های حکم او می‌گوید بشو و می‌شود، هم در قسمت مکان ما، فرم ما، ذهن ما، هم در لامکان ما، یعنی لامکان ما هم این فضای گشوده شده دست او است. پس



مقاومت صفر و قضاوت صفر و هر موقع یادمان افتاد که من به یک چیز آفل چسبیدم دور انداختن آن، شناسایی آن و دست را باز کردن و نترسیدن. اینها شرایط راه رفتن است.

**\*\*\* پایان قسمت اول \*\*\***





بله بیت بعدی می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸

## ای ساربان! با قافله مگذر مرو زین مرحله

### اُشتر بخوابان هین هلم، نه از بهر من، بهر خدا

ساربان باز هم خداست، زندگی است. این بیت است که ما را باید بیدار بکند. یعنی هشیاری رسیده به ذهن. من ذهنی درست کرده. من ذهنی به بیرون نگاه می‌کند، به جهان. و چون هم‌هویت با باورها است، هم‌هویت با چیزهای این جهانی است، هم‌هویت با دردها است، هم‌هویت با دردها است یعنی چه؟ یعنی می‌خواهد درد ایجاد کند. ما به عنوان من ذهنی خوشمان می‌آید که یکی را برنجانیم. زندگی یکی را به هم بریزیم، و بنشینیم نگاه کنیم. چرا؟ در مرکزمان درد است. این حالت من ذهنی که ما به سوی هم‌هویت شدگی بیشتر برویم، و توجه نکنیم که درد ایجاد کرده‌ایم، و دردها ما را اداره کنند، جلو ببرند، نیروی محرکه درد ما را جلو ببرد، توجه کنید نیروی محرکه درد، ببینید چقدر درد، وقتی می‌رنجیم، کینه داریم، می‌رویم جلو؟ این خیلی خطرناک است. برای همین می‌گوید: ای ساربان. وقتی هم می‌گوید ساربان، من ذهنی ساربان نیست. توجه بکنیم که این جهان، این کائنات به وسیله خدا می‌گردد، به وسیله من ذهنی نمی‌گردد، من ذهنی توهم است. در آن کلمه الصلا، برای همین می‌گوید الصلا، یعنی بیدار شو، حواست کجاست، چرا اینطوری می‌روی، چرا اینقدر اشتباه می‌کنی؟ هم به صورت شخصی و هم به صورت جمعی.

پس مولانا متوجه می‌شود که آثار هم‌هویت شدگی به صورت حرص، به صورت درد، به صورت میل به قدرت، میل به سلطه، میل به تغییر دیگران، میل به اینکه این باورهای من حقیقت است گذاشتم مرکز و مال شما مفرغ است، مال من دین است، مال شما کفر است، مولانا می‌بیند این را دیگر، در نتیجه متوجه می‌شود که این جور رفتار خیلی خطرناک است، نه تنها برای فرد، فرد زندگیش را خراب می‌کند. شما می‌بینید که چه بحرانی ما در خانواده داریم. در روابط داریم. حالا فرد هیچی، جمع چی؟

مولانا نگران جمع است. در نتیجه رو می‌کند دوباره به ساربان. ساربان یعنی کسی که قافله را می‌برد. خوب قافله فقط که انسانها نیستند که. میلیاردها کهکشانش وجود دارد، آنها هم جزو قافله هستند. حالا یک جزو به خصوصی از این قافله ما هستیم. و با توجه به اینکه ما با این باورها و دردها هم‌هویت هستیم، و درد را زیاد می‌کنیم، مولانا





می‌گوید که: نکند که بشر خودش را از بین ببرد. در نتیجه رو می‌کند به خدا، می‌گوید از این مرحله ذهن به سرعت نگذری.

ای ساربان! با قافله مگذر، مرو زین مرحله، اشتر بخوابان هین هله یعنی متوقف کن این کاروان که اینطوری می‌رود، یعنی ما را. به سوی قدرت بیشتر، هم‌هویت شدگی بیشتر، ولو به کشتن دیگران. ما هم‌نوع‌مان را به درد می‌اندازیم، عین خیالمان نیست، فقط پول ما زیاد بشود. فقط بگوییم ما قدرتمندتریم. سلطه بیشتری داریم. خوب این هم شد کار. می‌گوید خدایا نگاه کن، ما چکار داریم می‌کنیم جمعاً، جمعاً. البته مولانا هم هست. مولانا، در زمان مولانا هم، زمان حمله مغول بوده دیگر. حالا الان زنده بود چی می‌گفت؟ که ما این همه بمب اتمی را جمع کردیم، من نمی‌دانم برای چی جمع کردیم. اگر او بود می‌گفت اینها یعنی چی؟ برای چی جمع کردی اینها را؟ اینها را اگر منفجر بکنی چه می‌شود؟

اگر انسان یک کاری بکند که یک انسان هم روی کره زمین نماند، تمام شده کارش. اگر در آن سمت نمی‌رود پس این همه سلاح‌های خطرناک را برای چی به وجود آورده؟ برای چی آن کسانی که هم ندارند، دنبالش هستند؟ برای چی ما از ویرانی اینقدر لذت می‌بریم؟ خیلی سوال خوبی است. این بیت:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸

## ای ساربان! با قافله مگذر مرو زین مرحله

### اشتر بخوابان هین هله، نه از بهر من، بهر خدا

یعنی هین هله به معنی آگاه باش هم هست. البته هله از ادات شادی هم هست. یعنی ما می‌توانیم آگاه باشیم، اینها را درست است که به ساربان می‌گوییم، اینها را به خدا می‌گوییم، وقتی به خدا یک نفر بتواند بگوید، یعنی خودش هم متوجه می‌شود. حالا شما شخصاً در زندگی شخصی تان موفق هستید؟ می‌توانید با بچه تان، همسرتان، هم‌نوعتان رابطه عشقی برقرار کنید، نمی‌توانید؟ خوب اگر شما شخصاً نتوانید با این همه اطلاعات، جمعاً ما چطوری بتوانیم؟ یک عده‌ای که اصلاً از این چیزها خبر ندارند و نمی‌خواهند هم گوش بدهند.

نه به خاطر من، نه بخاطر من ذهنی من، به خاطر قانون خدا، به خاطر تکامل هشیاری، به خاطر همین انا فتحنا. مگر نگفتی که انسان پیروز خواهد شد. پس تو این کاروان را متوقف کن. حالا اینطوری که می‌گوییم ما از خدا می‌خواهیم ما هم اگر می‌خواهیم، می‌خواهیم همکاری کنیم یا نه؟ شما شخصاً می‌خواهید با خدا همکاری کنید؟



می‌خواهید از فردا تسلیم بشوی، فضا را باز کنی، رو بیاوری به عشق، هم‌هویت شدگی‌هایت را بشناسی، دردهایت را بشناسی و بیندازی، به درد افتخار نکنی. بلی؟ شتر را می‌خواهی بخوابانی؟ و در شتر خواباندن هم هین هست، هم هله.

هله را می‌توانید بجای شادی بگیرید. به‌به پس ما می‌توانیم شتر را بخوابانیم. اینطوری می‌توانیم معنی کنیم که آگاه هستیم، شترم را می‌خوابانم. شترم را می‌خوابانم یعنی چی؟ من دیگر در امتداد جهت قبلی که به سوی دنیا می‌رفتم می‌گفتم هر چه بیشتر بهتر، هم‌هویت شدگی‌ها را زیاد می‌کنم، دردهایم را هم نمی‌اندازم، به کسی هم مربوط نیست، نه، من این کار را نمی‌کنم، من حواسم به خودم هست. قبلاً حواسم به تغییر دیگران بود. الان فهمیدم که اول باید، ساریان می‌خواهد، خدا می‌خواهد حرکت خودم را تنظیم کنم، جهت خودم را برگردانم. پس مولانا می‌گوید: این حرکت فعلی را، جهت فعلی را بشناس و الان بایست. و در بیت بعدی می‌گوید: نه، برو.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸

## نی نی برو مجنون برو خوش در میان خون برو

### از چون مگو بی چون برو زیرا که جان را نیست جا

یعنی جهت را عوض کن برو. نی نی، برو. البته می‌توانستیم بخوانیم برو. مجنون برو. هم به معنی، نه نه متوقف نشو برو، جهت را عوض کن اینوری برو. یعنی به سوی زندگی برو. مجنون وار برو. نه با صلاحدید من ذهنی. مجنون وار رفتن یعنی یک هم‌هویت شدگی را انداختن، و به حرف کسی هم گوش نکردن. من فهمیدم. توجه می‌کنید که الان شما اینها را اینها می‌خوانید، بعداً به صورت تقلید نباید به دست دیگران نگاه کنید، به دهن دیگران نگاه کنید که. الان شما متوجه شدید گفت: این کاروان در بد جهتی می‌رود. خوب ما جمع را نمی‌توانیم متوقف کنیم، ولی جهت خودمان را که می‌توانیم تغییر بدهیم. حرکت به سمت دنیا و هم‌هویت شدگی بیشتر، درد بیشتر و مقاومت بیشتر، ستیزه بیشتر، جنگ بیشتر را متوقف می‌کنیم، برمی‌گردیم فضا را باز می‌کنیم به سوی صلح، آرامش، عشق، نرمش، انعطاف. گرچه که من ذهنی می‌گوید: این احمقانه است. بگو من می‌خواهم مجنون بشوم. به تو هیچ ربطی ندارد.

نی نی برو، مجنون برو، خوش در میان خون برو، خوش در میان خون برو، یعنی هم‌هویت شدگی‌هایت را بشناس، درد هشیارانه بکش و اینها را بینداز. یعنی یکی یکی بمیر نسبت به اینها. کوچک کن من ذهنی را، کوچک کن،



کوچک کن. خوب این را من ذهنی دوست ندارد. این کار را حماقت می‌داند. از چون مگو، بی چون برو. یعنی از ذهنت نپرس. چون ذهن هشیاری جسمی دارد. فوراً می‌خواهد به چگونه و چطور و اینها فکر کند. در پایین برای همین می‌گوید که، می‌گوید که: این رفتن به سوی زندگی، ما به سوی هشیاری رفتیم به جهان می‌خواهیم برگردیم، وقتی برمی‌گردیم چون هشیاری جسمی پیدا کردیم، دنبال چطور بروم.

یک کسی می‌آید کلاس بگذارد، در هفت قدم من می‌توانم شما را به خدا برسانم، همچون چیزی نیست، غلط است، دروغ می‌گوید. هیچ کس نمی‌تواند آدم چطوری می‌تواند به خدا برسد. ایشان می‌خواهد از چون بگوید، چگونه بگوید؟ با ذهن می‌خواهد صحبت کند. از چون مگو، بی چون برو. یعنی تسلیم بشو، فضا را باز کن، بگذار آن کن فیکون کارش را بکند. کن فیکون بی چون است. مثل یک گل از غنچه باز می‌شود، گل می‌شود. شما می‌توانید بگویید که چطور دارد این می‌شود. نمی‌دانیم که. ما یخ‌مان آب می‌شود بخار می‌شود.

شما می‌بینید بعضی مواقع ما هم‌هویت شدگی را شناسایی می‌کنیم، چقدر راحت می‌اندازیم. اصلاً این برنامه را بین مردم الان عوض می‌شوند با ابیات مولانا. وقتی صحبت می‌کنند به نظر آدم ساده می‌آید، ساده نیست این تغییرات. از روی کتاب بروی، یعنی چون و چگونه و ذهن بگوید، آن چیزی را که شما در مدت دو ماه، سه ماه بدست می‌آورید، در عرض سی سال نمی‌توانید بدست آورید. شاید هم نیاورید اصلاً. و یکی از شناسایی‌هایی که ما پیدا می‌کنیم از این بیت و یک بیتی هم الان خواهیم خواند، این است که شما پیشرفت معنوی خودتان را با خط‌کش ذهن اندازه نگیرید. چون خط‌کش ذهن فقط کمیت را اندازه می‌گیرد و چگونه.

چگونه و چطور می‌شود از اینجا رفت به فلان شهر. آقا بیا توضیح بدهم، این راهها را برو. ولی یک همچون راهی هم از اینجا به سوی زندگی است. از این نقطه من ذهنی به سوی خدا، بعد از ده روز من به او زنده شوم. همچون چیزی نیست که. خودش توضیح می‌دهد. برای اینکه جان جا نمی‌خواهد. ما فکر کرده‌ایم جان جا می‌خواهد. یعنی هشیاری حتماً جا می‌خواهد که ذهن هم می‌خواهد. هشیاری در ذهن الان زندانی شده. و بارها خواندیم می‌گوییم این ذره افتاده در رحمی، اگر از اینجا بیاییم بیرون، این ذره بینهایت می‌شود. یعنی به اندازه خدا می‌شود. که البته هیچ موقع به او نمی‌رسد.

پس مولانا در بیت قبلی گفت که ما باید شخصاً و جمعاً متوقف بشویم، و خدا هم می‌خواهد این کار را بکند. برای اینکه پیروزی را نصیب ما کرده. گفته تو پیروز خواهی شد، و آشکار است پیروز شدنش، این همه راه آورده. گفت: من شهر به شهر بردمت، بر سر ره نمانمت. گفت از سطح خاک تا بشر صد هزار منزل است. یعنی جامد بودی،



خاک بودی، ترا کردم به نبات، نبات را به حیوان، از حیوان رساندم ترا به مرحله من ذهنی. از این هم در می آورم ترا در سر راه نمی گذارم.

پس اینجا سر راه است. به شرطی که ما مجنون وار برویم. درد هشیارانه بکشیم. هم هویت شدگی را بشناسیم. حواسمان به خودمان باشد، و با خط کش ذهن پیشرفت معنوی خودمان را اندازه بگیریم، و بفهمیم که جان یا هشیاری یا خدا جا نمی خواهد. این بدن باید باشد، این مغز باید باشد که بله، هشیاری بتواند در ما به خودش زنده شود. اصلاً هشیاری این مغز را برای همین ساخته. این بدن را برای این ساخته، ولی این موقت است. این یک کارگاه است.

مثل اینکه این جهان یک کارخانه است، کارگاه است، ما می آییم قبلاً هشیارانه از هشیاری آگاه نیستیم، می آییم اینجا، می رویم یک فرآیندی هم هویت می شویم، بعد زودی این هم هویت شدگی ها را رها می کنیم، برمی گردیم به بینهایت اولیه خودمان، چون از اول بینهایت بودیم، هشیارانه زنده می شویم، بعدش هم می ریزد این جسم، ما می رویم. کجا می رویم معلوم نیست. حالا مولانا در بیت قبل گفت که: مبدا با اینکارهایی که ما دست جمعی می کنیم، خدا بیاید این مرحله را حذف کند. بگوید ما برویم دنبال یک چیز دیگری. بله این بیت را بخوانم، بعد هم خواهیم خواند. مهم است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۸

## چنان گشت و چنین گشت، چنان راست نیاید

### مدانید که چونید، مدانید که چندید

می گوید که من ذهنی داری و در ذهنت با دید ذهنت می گویی اینکار را بکنم، آنطوری می شود. بالاخره می روم، می روم این کارها عبادت می کنم، کار خیر می کنم، نمی دانم بعداً به خدا می رسم. و هر لحظه هم می خواهم اندازه بگیریم با خط کش ذهن مان که چقدر رسیدیم به خدا، چقدر به خدا زنده شدیم، این هشیاری من الان عمقش چقدر است؟ اینها را نمی شود اندازه گرفت. می گوید مدانید که چونید، مدانید که چندید. برای اینکه چونی و چندی برای فضای ذهن است.

شما می توانید بگویید که من چقدر پول دارم. حساب کنید پولهایتان را، بگویید اینقدر دارم. اینقدر هم ملک من می ارزد. اینقدر نمی دانم وسایل خانه ام می ارزد. ولی هشیاری تان را نمی توانید بگویید که چند است یا چون است،



با ذهن. توجه کنید که یکی از دلایل عدم پیشرفت ما که به جایی نمی‌رسیم، همین بیت است. برای اینکه هر لحظه با ذهن‌مان می‌خواهیم ببینیم چوینیم و چندیم. حال خوب است پس به هشیاری زنده شدم. نه حال بد است، رفتم امروز عصبانی شدم، به هشیاری زنده نشدم. هی با خط کش ذهنمان اندازه می‌گیریم. قضاوت می‌کنیم و من ذهنی با چونی و چندی ما را زیر کنترل خودش درآورده.

ما فکر می‌کنیم آدم معنوی هستیم، نیستیم. هر کسی که به خودش نگاه می‌کند و با خط کش ذهنش هر لحظه خودش را اندازه می‌گیرد و قضاوت می‌کند روی خودش و دوباره می‌رود ملامت می‌کند، یا خودش را یا دیگران را، این آدم دیگر زیر سلطه من ذهنش است. این آدم معنوی نیست و کار معنوی هم نمی‌کند. کار معنوی همین بدانید که چوینید، بدانید که چندید. می‌خواهید یک چیزی برای خودتان درست کنید. بدانم که چوینم یا ندانم که چوینم، ندانم که چندم. نمی‌خواهم بدانم چندم. نمی‌خواهم بدانم چوینم. چون ذهنم دارد کار می‌کند. هر کسی بداند چون است و چند است، تو ذهنش است.

این را هم عرض کنم که تا به حال در این غزل متوجه شده‌ایم که خدا مقرر کرده که ما به من ذهنی، به غصه‌هایمان پیروز بشویم. و می‌گوید باید این حرکتی که رو به دنیا داری را متوقف کنی، و ساربان کمک می‌کند که متوقف کنیم اگر تو بخواهی. ولی خواست تو و اراده تو و شناسایی تو و تصمیم تو، انتخاب تو شرط است. هیچ کس نباید فکر کند که بدون فضاگشایی که ما را آینه می‌کند، و بدون ترازوی خرد زندگی و بدون قانون جبران این پیروزی میسر است. ما نباید فکر کنیم که: خدا خودش درست می‌کند دیگر.

بعضی‌ها می‌گویند من می‌خواهم مولانا را گسترش بدهم در تمام دنیا، می‌گوییم چطوری؟ مولانا خودش درست می‌کند. خودش را خواب دیدم. هیچ کاری هم نمی‌کند. حتی پول نهارش را هم ندارد. این نه آینه دارد، نه ترازو دارد، نه قانون جبران دارد، این آدم زیر سلطه من ذهنی است، آن هم من ذهنی تنبل، منتها با باورها و الگوهای ذهنی معنوی یا به ظاهر معنوی یا گاهی اوقات دینی خودش را معطل کرده.

تا ما با فضاگشایی و تسلیم آینه درست نکنیم، ترازو درست نکنیم، ترازو خرد زندگی است. شما باید فضا را باز کنید. نه که مقاومت کنید بعد با مقاومت و قضاوتهای من ذهنی و الگوهای هم هویت شده بیایید بگویید من چندم، چگونه‌ام، چقدر پیشرفت کردم، یا ستیزه کنیم بگوییم من بهتر از تو پیشرفت کردم. بیا مقایسه کنیم ببینیم کی معنوی‌تر است؟ اینطوری نیست که.



و بیشتر مردم اینجا گیر هستند. هی می‌خواهند بدانند که چگونه هستند، چند هستند، چه مقدار هستند و عمق‌شان چقدر است؟ من ذهنی می‌تواند عمق حضور ما را اندازه بگیرد؟ نمی‌تواند. ما موقعی عمق پیدا می‌کنیم که این من ذهنی اندازه نگیرد. توجه کنید که اگر شما اینجا گیر هستید، مرتب به خودتان نگاه می‌کنید می‌گویید حالا ببینم وضعم خوب شده؟ وضع بیرونی‌تان را بخواهید تعمیم بدهید به پیشرفت معنوی‌تان.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸

## گر قالب در خاک شد، جان تو بر آفلاک شد

### گر خرقه تو چاک شد، جان تو را نبود فنا

قالب، همین من ذهنی است. قالب ذهنی است. قالب در خاک شد معنی این نیست که شما مردی رفتی زیر خاک. توجه کنید تمام صحبت سر این است که از ثانیه صفر که وارد این جهان می‌شویم تا می‌میریم، پیروز بشویم. پیروزی انسان در این مرحله، در مرحله این جهان که می‌آید و می‌میرد، این است که به او زنده بشود. نه اینکه مقدار زیادی پول جمع کند و برود. این موفقیت نیست. می‌گوید اگر قالب، قالب ذهنت یعنی من ذهنی‌ات از بین رفت، جان تو رفت به آسمانها. ما می‌دانیم که به عنوان ذره از توی ذهن زاده شویم، بینهایت می‌شویم. درست است؟

و اگر این لباسی که پوشیدیم به عنوان ذهن چاک بشود، نباید بترسیم. شما می‌دانید که این هم‌هویت شدگی‌هاست که لباس ذهن ما را درست می‌کند، ما پوشیدیم. حالا این هم‌هویت شدگی‌ها بیفتند، این لباس ما یک گل‌اش‌کنده شد. این خوب است یا بد است؟ این خیلی خوب است. شما باید جایگزین کنید فوراً؟ چون من ذهنی‌تان نگران می‌شود. می‌خواهد با دیگران مقایسه کند. می‌خواهد بداند که چندید، چونید. این چندی و چونی هم در قیاس با دیگران است. آن یک گل دارد، خیلی زیبا است. این گل همین پولش است، هی مرتب به رخ می‌کشد. ما هم می‌خواهیم یک همچو گلی داشته باشیم. بچه‌اش است، ما هم می‌خواهیم داشته باشیم به رخ ایشان بکشیم. نه. اگر این خرقه ذهنی چاک شد نترس، برای اینکه جان تو فناپذیر نیست.

آیا ما به صورت هشیاری می‌میریم؟ نه نمی‌میریم. به ما ضرر می‌رسد؟ نه. ضرر به چی می‌رسد؟ ما غصه‌ها را برای چی می‌خوریم؟ چرا اینقدر درد داریم؟ برای اینکه همه این آسیبها به هم‌هویت شدگی‌هایمان خورده و این هم‌هویت شدگی‌ها را خدا می‌خواست از ما بگیرد. برای اینکه منظور از آمدن ما این بوده که در این کارگاه ما به او



زنده شویم، هشیارانه. ما فراموش کردیم. در نتیجه او که پشت بام راه می‌رود، مرتب نگاه می‌کند یک چیزهایی را ببیند که ما خیلی چسبیدیم آنها را از ما می‌گیرد. و می‌خواهد بگوید که اینها آفل هستند و به اینها نچسب. من اینها را بگیرم از تو، تا می‌گیرد ما ناراحت می‌شویم یک چیز دیگر آنجا می‌گذاریم. این درست نیست.

گر خرقة تو چاک شد یعنی ناراحت نشو، اینقدر غصه نخور، خودت را گم نکن. بگو خوب شد. برای اینکه من از این سوراخ الان می‌بینم نور می‌آید. وقتی جایگزین نکنیم، وقتی هل نشویم، وقتی می‌گوییم که این را من خیلی دوست داشتم، چرا این از من گرفته شد؟ در داستان اسب، امیر که حالت گدا دارد با اسب هم‌هویت است. سلطان هم خوارزمشاه با اسب هم‌هویت است. وقتی اسبش را می‌گیرند، امیر بیچاره می‌شود. چرا؟ با این اسب است که توجه مردم را جذب می‌کند و جلب می‌کند. به توجه احتیاج دارد. می‌گوید زخم را و بچه‌ام را هر چه دارم، اینها را ببرید، ولی این اسب را نبرید. برای اینکه این عاملی است که من به وسیله این تایید می‌گیرم، و شما باید بدانید به وسیله چی دارید تایید می‌گیرید. و اینکار خطرناکی است.

اگر ما به یک چیزی یز می‌دهیم باید بدانیم که با آن هم‌هویت هستیم، و خدا پشت بام راه می‌رود، و این را ممکن است از ما بگیرد. قبل از اینکه از ما بگیرد، ما بهتر است هویت‌مان را از آن بکنیم. خرقة را ما خودمان می‌توانیم چاک کنیم، و ما می‌دانیم که جان ما فناپذیر نیست، مردنی نیست، و هر ضرری می‌خورد و باید بخورد و خدا می‌خواهد بخورد، همین هم‌هویت شدگی‌های ماست.

دو تا راه دارد: یا ما داوطلبانه، با تامل و با بازیابی خودمان، هر کسی باید روی خودش زندگی خودش را بازیابی کند. من هنوز دارم می‌روم به دنیا؟ هنوز هم هویت هستم؟ هنوز می‌گویم هر چه بیشتر بهتر؟ هنوز با باورها هم‌هویت هستم؟ هنوز با دردها هم‌هویت هستم یا نه؟ اگر هستم، من با دیگران کاری ندارم. روی خودم می‌خواهم کار کنم، می‌خواهم خرقة خودم را چاک کنم. آیا من فکر می‌کنم که جان من فناپذیر است؟ اگر جان من فناپذیر است، پس جان من از این هم‌هویت شدگی‌ها تشکیل شده. اگر چیزی در بیرون مرا ناراحت می‌کند، پس من وضع خراب است. من فکر می‌کنم جان من فناپذیر است.

در پایین می‌گوید: بحر یفعل ما یشاء، بحری که خدا هر کاری که می‌خواهد می‌کند، در آنجا قضاوت ما صفر است، در آنجا ترس ما صفر است. ما نمی‌ترسیم. چرا نمی‌ترسیم؟ برای اینکه با هیچ چیز هم‌هویت نیستیم. انسان فقط به این علت می‌ترسد که می‌ترسد هم‌هویت شدگی‌هایش را از دست بدهد. انسان اگر هم‌هویت شدگی نداشته باشد، دیگر نمی‌ترسد. نمی‌ترسد نه اینکه خودش را از کوه می‌اندازد، نه، خردمند است، کار خطرناک نمی‌کند. ولی



اینکه دائماً ترس به او چیره باشد، هر کاری می‌کند ترس داشته باشد، و ترس نگذارد زندگی کند، این آدم هم‌هویت شده با چیزهای این جهانی است. فکر می‌کند فناپذیر است.

اصلاً این شناسایی که ما می‌توانیم فناپذیرها را و آفلها را بشناسیم نشان می‌دهد که ما از جنس فناپذیری نیستیم. وگرنه چطوری می‌شناسیم؟ اگر نور بی‌رنگ نباشد، ما رنگ‌ها را نمی‌توانیم ببینیم. اگر ما فناپذیر بودیم، از جنس رنگ‌ها بودیم، نمی‌توانستیم فناپذیرها را ببینیم. پس ما از جنس فناپذیری نیستیم که می‌توانیم فناپذیرها را ببینیم. مگر نمی‌بینیم که مقام فناپذیر است، باورها فناپذیر هستند، این تن ما فناپذیر است، نیست مگر؟ خوب از کجا می‌فهمیم این را؟ برای اینکه از جنس فناپذیری هستیم. پس مولانا می‌گوید نترس. و این لازم است.

قالب ما باید در خاک بشود، جان ما باید بر افلاک بشود، خرقة ما را هم خدا چاک خواهد کرد. ما داوطلبانه با او همکاری می‌کنیم. اگر دقت کنید خواهید دید که نه نکرده‌ایم ما، همکاری با او نکرده‌ایم. شرط پیروزی ما که بیت اول خواندیم: انا فتحنا این است که با او همکاری کنیم. قدرت تشخیص‌مان را به کار بیندازیم. اراده آزادمان را به کار بیندازیم که من می‌توانم تصمیم بگیرم. نگوئیم که او می‌آید درست می‌کند. ما فعالانه قانون جبران را انجام بدهیم. قانون جبران این است که شما دردتان را شناسایی کنید و بیندازید. صبر کردن قانون جبران است. اینکه ما می‌بینیم با چیزی هم‌هویت هستیم، و موقع انداختن آن درد هشیارانه می‌کشیم و صبر می‌کنیم و صبر می‌کنیم و صبر می‌کنیم، پرهیز هشیارانه می‌کنیم، این قانون جبران است. تا ندهی این را، نمی‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸

## از سر دل بیرون نه‌ای، بنمای رو کاینه‌ای

### چون عشق را سرفتنه‌ای، پیش تو آید فتنه‌ها

از سر دل بیرون نی‌ای یعنی راز خدا و حکمت خدا و عقل خدا در همین هشیاری تو است. یعنی از سر و مشیت خدا نمی‌توانی بیرون باشی، نترس پس. از سر دل بیرون نی‌ای. درست مثل انار که ما به عنوان نماد یکتایی داریم در شب یلدا، نشان می‌دهد که همه دانه‌ها یعنی همه کائنات، همه مخلوقات در یکتایی هستند. پشت بام‌شان او راه می‌رود. حالا یک انار تو فکرش تجسم می‌کند از انار است. خوب این غلط است. باید بداند که توی انار است. یعنی ما در مشیت الهی هستیم و تابع قانون قضا هستیم. خرد زندگی ما را اداره می‌کند، ولو در من ذهنی.

یادتان هست در داستان خوارزمشاه و امیر، گفت حتی در ذهن هم که هستید، در توهم، غذای توهمی تو را هم او می‌دهد. یعنی اینکه الان ما من ذهنی داریم و دنبال تایید هستیم و توجه هستیم، آنها غذاست دیگر، غذای





روحي است که من ذهني مي خورد. مي گويد حتي غذاي آن را هم او مي دهد. يعني خدا مي دهد. او تعيين مي کند که شما امروز پيش کي برويد و از او توجه بگيريد. به او بارک الله بگويند، دست مي زنند شما که كيف مي کنيد، آنها را هم مي گويد او به وجود مي آورد. ما فکر کرديم اينها را خودمان ديگر به وجود مي آوريم. مي گويد نه، آنها را هم او به وجود مي آورد. پس اگر اينطوري باشد که همه چيز را او به وجود مي آورد. پس برمي گرديم به اينجا که هشيوارانه اگر اينطوري است، تسليم شو و بده دست او ديگر. اما ترازو، آينه، آينه مهم است و قانون جبران.

هيچ کس نبايد فکر کند که بايد برود گوشه خانه اش بخوابد و خدا مي بيند، وضعيتش را مي بيند، از پشت بام راه مي رود، حالا او مي آيد خودش درست مي کند. نه. شرکت فعالانه ما ولو با اين عقل بي عقلي لازم است. کار لازم است. با تنبلي نمي شود. اين توکل من ذهني که غلط فهميده. توکل خيلي خوبه ولي به شرطي که قانون جبران را انجام دهی. کار کنی، بالاخره وقتي کار مي کنی خدا راه را يکجوري نشان مي دهد به شما. حالا اينکه خوابيدم اينجا، توکلم دارم و او مي آيد درست مي کند و اين من ذهني است. هيچ کاري نمي کنم ولي خدا درست مي کند. کار بايد بکنم که بتواند من را راهنمايي بکند.

براي همين مي گويد از سر دل بيرون ني اي. يعني خدا دائماً دارد روي تو کار مي کند. حالا که اينطوري فهميدي اين آينه را نشان بده. آينه وقتي به وجود مي آيد که هم هويت شدگي ها را حداقل يک لحظه شما نگاه مي کنيد، به عنوان حضور ناظر. اما اگر همه هم هويت شدگي ها و دردها را بيندازي چه مي شوي؟ مي شوي آينه. پس ما مي توانيم موفق بشويم که همين دارد مولانا مي گويد. بنماي رو که آينه اي. بيت خيلي مهمي است اين.

مي گويد از سر دل بيرون ني اي، الان شما به خودتان اعتماد بکنيد، که راز زندگي در شما کار مي کند. بي اطلاعي ما از اين موضوع سبب مي شود که ما هر کاري که من ذهني مان مي خواهد مي کنيم. امروز در ضمن اول برنامه خوانديم گفت:

مولوي، ديوان شمس، غزل شماره ۲۴۳۷

## اي يوسف خوش نام هي، در ره ميا بي همري

### مسکل ز يعقوب خرد، تا در نيفتي در چهي

واقعاً براي ايراني ها همراه و راهنما بهتر از مولانا نيست. هم براي کساني که علي الاصول علمي هستند، يک عده اي هم ديني هستند، يک عده اي هم بي دين هستند. هر سه دسته مي توانند در اين جامعيت مولانا جا بشوند. هر فرقه اي هستي، تو مي تواني راهنمايي بگيري از مولانا.



و می‌گوید که: چون زندگی با رازش در تو هر لحظه کار می‌کند، پس تو بی‌کمک نیستی، آینه را نشان بده. یعنی هم‌هویت شدگی‌ها را ببنداز. و تو رئیس فتنه‌گران عشق هستی. چون عشق را سرفتنه‌ای، فتنه یعنی آشوب و یعنی به عنوان عاشق، عاشق واقعی، عاشقی که به بینهایت خدا زنده شده، ما به عنوان فتنه‌گر در جهان بی‌نظیریم. فتنه یعنی چی؟ فتنه یعنی آشوب انداختن. آشوب انداختن یعنی حالا در مورد انسانها، یعنی آشوب انداختن به این زندگی ظاهراً نکبت‌بار من ذهنی.

دیدید انسانها توی بقول روانشناسان در کامفورت زون (Comfort Zone) زندگی می‌کنند. توی پارک زندگی می‌کنند. همه چیز را چیده‌اند. این همسرم است، این بچه‌ام است، این خانام است، این اینطوری است. همه را کنترل می‌کنند و توی این قفس همه را کیپ نگه داشته. عشق فتنه می‌اندازد. آشوب برپا می‌کند. هیچ کس نیست که بتواند این آرامش بدلی را حفظ کند، هیچ کس نمی‌تواند. هر کسی بر اساس هم‌هویت شدگی‌ها یک آلاچیقی بسازد، بگوید که اینجا من دیگر راحت هستم، و یک دفعه می‌بینی یک ستونش کشیده شد، یک دعوایی شد، یک چیزی، آدم همسرش رفت، بچه‌اش رفت، مالش رفت، چرا؟ برای اینکه خدا می‌خواهد ما را به عنوان آشوبگر در این جهان، نه آشوبگر بد، آشوبگر عشقی، آشوبگر مولاناست.

یک دفعه این ابیات را می‌خوانیم، می‌گوییم بابا من خیلی اشتباه می‌کنم. من راه را عوضی می‌روم. آشوب افتاد در من. مگر این ابیات در شما آشوب برپا نکرده؟ شما یک آدم بقول معروف آدم سلیمی بودید، آدم راحتی بودید، یک دفعه متوجه شدید که کارتان اشتباه است. بلی حافظ اسمش را گذاشته عافیت. این آلاچیق عافیت است که بهم می‌ریزد.

می‌گوید تو باید سر فتنه‌گران باشی یعنی هر جا می‌روی آشوب عشق را برپا کنی، منهای ذهنی را بهم بریزی. به آدمها بفهمانی که اشتباه دارند می‌روند، وقتی می‌گویند هر چه بیشتر بهتر. وقتی می‌خواهند درد ایجاد کنند. شما آدمها را باید متوجه کنی که زندگی چی می‌خواهد، زندگی از جنس شادی است، آرامش است، آن کسانی که ستیزه‌گرند، جنگ راه می‌اندازند، آنها را باید دلشان را بلرزانی و به زندگی زنده کنی. پارک را باید بهم بریزی و بیاوری به قانون جنگل.

پس عشق را سرفتنه‌ای یعنی رئیس فتنه‌گران عشق هستی در کائنات. به انسان می‌گوید ایشان. چون عشق را سرفتنه‌ای، پیش تو آید فتنه‌ها. یعنی تا زمانی که به عشق تبدیل نشدی، با او تماماً یکی نشدی، هنوز در این خانه عافیت هستی، ذهن هی کنترل می‌کند، فتنه و آشوب خواهد آمد. یعنی تو نمی‌توانی زندگیت را آرام کنی. با من



ذهنی ما دنبال چی می‌گردیم؟ می‌گوییم بابا ما یک خانه‌ای می‌خواهیم، یک همسر می‌خواهیم، دو تا بچه می‌خواهیم، با آرامش اینجا زندگی کنیم، می‌بینیم نمی‌شود. چرا؟ برای اینکه من ذهنی داریم. با من ذهنی درست کردیم. یک آلاچیق زدیم که چیز طوفان را ندارد.

یک ساختمانی درست کردیم که زیربنایش خوب نیست، این می‌ریزد و زندگی می‌خواهد که بریزد، و آن قانون را که می‌خواهد اجرا کند. انا فتحنا، که گفت: انا فتحنا لک فتحاً مبیناً. آن پیروزی آشکار ما. آن قانون که کار می‌کند. خدا می‌گوید: من کوشش را می‌کنم یا مجبوری که پیروز بشوی. یا به زبان خوش پیروز می‌شوی یا به زور پیروز می‌شوی. ما باید توجه کنیم که در چه مرحله‌ای هستیم. مولانا این احتمال را هم داده که انسان پیروز نشود.

چون عشق را سر فتنه‌ای، پیش تو آید فتنه‌ها. پس بنابراین شما وقتی سوال می‌کنید که من هر کاری می‌کنم آرامش در زندگی بیاید و نمی‌آید، برای این است که تو نمی‌خواهی رئیس فتنه‌گران بشوی. برای اینکه تو نمی‌دانی که سر خدا در دلت دارد کار می‌کند. برای اینکه آینه نشدی. هنوز آینه من ذهنی را داری. آینه من ذهنی چطور است؟ آینه قلبی است. هی قضاوت می‌کند. ببینید ما چقدر قضاوت می‌کنیم، چقدر انتقاد می‌کنیم. این آینه ماست. هر جا می‌رویم، این چرا اینطوری است، آن چرا آنطوری است، از این ایراد می‌گیریم، شما ببینید من شما را درست کنم. این آینه من ذهنی است. ترازو دارد؟ ترازوهایش هم الگوهای ذهنی‌اش است که با آن هم‌هویت است. ترازوی من ذهنی می‌گوید: همه‌تان ترازوهایتان غلط است، غیر از ترازوی من. همه ترازوهایتان را بیاورید با ترازوی من بسنجید. میزان کنید. ترازوی قلبی است.

بیت مهمی است. پس شما با من ذهنی، با حیثیت قلبی، با ترس، با کنترل، با اینکه هر چه بیشتر بهتر، اینکه من باید مقایسه کنم بهتر از دیگران باشم، من می‌خواهم دیگران را درست کنم، با اینها نمی‌توانی آینه درست کنی، سر خدا هم این چیزها نیست. سر خدا وقتی هشیارانه تو به او زنده می‌شوی که در اختیار او باشی، او مرکز شما را باز کند. بله، و تا زمانی که رئیس آشوبگران نشدی تو، این یعنی همه چیز را نیانداختی و هم‌هویت شدگی داری، فتنه‌ها و آشوبها و بهم ریختن زندگی شما خواهد آمد. می‌گوید من نمی‌دانم چه چیز هست، هر کاری می‌کنم یک کسی مزاحم است، یک کسی اغتشاشی در زندگی من ایجاد می‌کند. شما همه هم‌هویت شدگی‌ها را ببنداز، خواهی دید که در مرکز شما چیزی نیست که آن اغتشاشات را جذب کند. شما آن خرده شیشه را آنجا دارید که این اغتشاشات را جذب می‌کند. بله.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸

## گوی مرا چون می روی؟ گستاخ و افزون می روی؟!

### بنگر که در خون می روی، آخر نگویی تا کجا؟!

کی می گوید این را؟ می تواند پرسش از یک انسان دیگر باشد. می تواند از خدا باشد. خدا از شما می پرسد که تو می دانی چطوری می روند؟ حالا که این چیزها را فهمیدی. جور ندارد، تو با ذهنت نمی توانی بفهمی، ولی می دانی چکار باید بکنی، یا یک من ذهنی بفهمد که شما دارید می روید، و از شما بپرسد، حالا این پرسش از طرف هر کی مطرح می شود، از طرف زندگی مطرح بشود، می خواهد ببیند که شما می دانید. او می داند. زندگی می داند که با توهم نمی توانید به سمتش بروید. چون با توهم بروی، همیشه این من ذهنی را نگه خواهی داشت و آن تو زندانی خواهی بود.

حالا یک من ذهنی دیگر بپرسد، مخصوصاً اگر من ذهنی دیگری بپرسد. تو چطوری به سوی خدا می روی. خیلی گستاخانه می روی. هم هویت شدگی را می اندازی. به ما هم که دوستت هستیم توجه نمی کنی، دیگر انتقاد نمی کنی. دیگر در غیبتهای ما شرکت نمی کنی، خیلی خودت را کنار کشیدی. بعد آن موقع نمی ترسی. هم هویت شدگی ات می افتد، و هیچ عین خیالت نیست. انگار اضافه بر آن چیزی که سطح محدودیت عمومی اجازه می دهد تو داری جلو می روی، چطور نمی ترسی؟

برای اینکه اگر کسی این ابیات را خوب بفهمد، و بگوید که خدا به من مقدر کرده که پیروز شوم و من می خواهم پیروز شوم، و او هم پشت بام ما راه می رود، و می خواهم از در بیاید تو، رفت، اول با من بوده رفته پشت بام. گفته باز آ ز بام، از در درآ. اول با من بودی، رفتی پشت بام. چرا؟ من چسبیدم به چیزها. من الان به چیزها نجسبم، او می آید تو. یک آدمهایی که با باور هم هویت هستند، به قول مولانا کف پرستند، باورپرستند، آنها هم همین را می گویند. می خواهی به خدا زنده بشوی، مگر می شود همچون چیزی، خیلی گستاخ شدی. بابا تو قرآن خدا قول داده. اصلاً مسلمان شدن یعنی به او زنده شدن، به یکتایی او زنده شدن، چطور شما می گویند این گستاخانه است و زیادی است؟ می گوید: نگاه کن که هی کوچک می کنی من ذهنی را، هی می میری نسبت به من ذهنی، این من ذهنی کوچک می شود، کشته دارد می شود این، خورش دارد می ریزد. یک من ذهنی دردمند می آید پیش شما می گوید من مثلاً همسرم را بخشیدم، چرا بخشیدی، برای چی بخشیدی، پررو می شود؟ بخشیدم دیگر، می خواهم



زندگی کنم، می‌خواستم طلاق بگیرم، الان می‌خواهم زندگی کنم. طلاق نمی‌گیری؟ طلاق بگیر. برای اینکه من ذهنی‌اش بر اساس جدایی است.

بنگر که در خون می‌روی. نگاه کن که هر چه هم‌هویت شدگی‌ها می‌ریزد، این خون من ذهنی ریخته می‌شود. این خیلی جسارت می‌خواهد، این خیلی گستاخی می‌خواهد. بالاخره به من می‌گویی کجا می‌روی، و تا کجا این کار را می‌خواهی بکنی؟ تا صفر بشوم. آخر نگویی تا کجا. که در بیت بعدی جواب می‌دهد.

پس بنابراین یا خدا می‌پرسد یا یک نفر من ذهنی می‌پرسد از شما که خیلی گستاخی می‌کنی، اضافه می‌روی، در خون می‌روی، به من بگو چطوری می‌روی، به من بگو کجا می‌روی، تا کجا خواهی رفت؟ همینطوری کوچک می‌شوی و کوچک می‌شوی. نمی‌شود که. بله تا آنجا می‌خواهم بروم که قضاوت نکنم، مقاومت نکنم، هم‌هویت شدگی با چیز آفل نداشته باشم، نترسم، انتقاد نکنم، ایراد بگیرم، غیبت نکنم، هیچ دردی را حمل نکنم، تا آنجا می‌خواهم بروم. خوب یک آدم عادی که من ذهنی دارد می‌گوید: آی این دیوانگی است، این آدم دیوانه شده.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸

## گفتم که « ز آتشهای دل بر روی مفرشهای دل

### می‌عَلت در سودای دل تا بحرِ یَضَل ما یَشا؟

حالا اگر آن آدم انسان بود من ذهنی داشت، به او گفتم که ببین باید با نیروی محرکه یا آتش عشق بروی، با آتش دل بروی. خوب این از کجا می‌آید؟ از فضاگشایی. وقتی فضا را باز می‌کنیم ما، ما تحت تاثیر یک نیرویی قرار می‌گیریم. وقتی فضا را باز می‌کنیم از جنس فضا می‌شویم، تحت جاذبه زندگی قرار می‌گیریم. وقتی من ذهنی می‌شویم، تحت جاذبه جهان قرار می‌گیریم. وقتی درد داریم مرکزمان، دردهای بیرون ما را می‌کشد. وقتی فضا را باز می‌کنیم، خدا ما را می‌کشد. دارد همین را می‌گوید.

می‌گوید با، یعنی همه‌اش دل است که آدم را می‌برد. می‌گوید گفتم اینطوری می‌روم. به سوی خدا اینطوری می‌روم. الان هم با نیروی محرکه عشق می‌شوم. نیروی محرکه عشق اینست که هر لحظه فضا را باز می‌کنم یا تسلیم می‌شویم، این فضای باز شده هم نیرو دارد، می‌کشد مرا به سوی زندگی، هم مفرش است، مفرش یعنی فرش، یک چیز گستردنی. هم یک سطح گرمی ایجاد می‌کند برای من ذهنی من، و آن موقع من ذهنی من خاموش است. برای اینکه من فضا را باز می‌کنم.



هر لحظه که شما فضا را باز می‌کنید این ذهن خاموش می‌شود. شما امتحان کنید. وقتی ذهن خاموش بشود، نمی‌تواند قضاوت کند، نمی‌تواند مقاومت کند و شما راحت آن را می‌توانید غلش بدهید. یک چیزی می‌شود که شما به عنوان هشیاری ناظر به آن نگاه می‌کنید. این مفرش دل داغ است. یعنی پر از شادی است، پر از آرامش است، پر از نیروی شناسنده است.

می‌غلط، یعنی غلط بخور، قل بخور. در عشق رسیدن به دل، یعنی عشق رسیدن به خدا، تا کجا؟ تا هیچ هم‌هویت شدگی نماند. تا قضاوت صفر شود، مقاومت صفر شود. توجه می‌کنید که این دانش هم‌هویت شده ماست که یفعل ما یشاء را زیر پا می‌گذارد. یفعل ما یشاء یعنی در هر لحظه شما این قانون را اجرا کنی که خدا می‌داند فقط، و او باید کار کند و خواست او باید اجرا شود. این با داشتن من ذهنی امکانپذیر نیست. چون من ذهنی اگر فعال باشد، او می‌گوید من می‌دانم. وقتی من ذهنی بیاید بالا، خدا نمی‌تواند حرف بزند. خدا از فاصله بین دو تا فکر حرف می‌زند.

وقتی این فکر است، فکر برود و فاصله بین دو تا فکر باز بشود، در اثر فضاگشایی و تسلیم، دوباره در اثر فضاگشایی، فضاگشایی این سطح زیاد می‌شود. سطح باز می‌شود. قبلاً که از یک فکر می‌پریدیم به یک فکر دیگر، الان دیگر از یک فکر نمی‌پریم به یک فکر. پنج دقیقه ما هست که اصلاً ذهن ما خاموش است. در این سطح ایجاد شده ما قل می‌خوریم. این قل خوردن ما مثل قل خوردن یک گلوله‌ی یخی روی یک صفحه آهن صاف داغ است. و شما می‌دانید که اگر یک خرده قل بدهید این گلوله یخ را چه می‌شود، بخار می‌شود. وقتی بخار می‌شویم ما، هیچی نماند از ما یعنی هیچ هم‌هویت شدگی و درد نماند، ما متوجه می‌شویم که تبدیل به او شدیم. او از طریق ما فکر می‌کند و عمل می‌کند، یعنی اوست که دیگر فکر می‌کند و عمل می‌کند. عملاً باید او باشد. اصلاً او باشد. شما دیگر، شمایی نباشد. پس بنابراین او هست فکر می‌کند، عمل می‌کند، و هر چه می‌خواهد او می‌شود. این یفعل ما یشای واقعی است.

حالا یک یفعل ما یشای مصنوعی بدلی هم داریم که آدم من ذهنی داشته باشد، بگوید خدا هر چه بخواهد همان می‌شود. توکل به خدا. توکل به خدا ولی بلند شویم مقاومت کنیم، قضاوت کنیم، من ذهنی بیاید بالا بگوید من می‌دانم. توجه می‌کنید. بین این دو تا باید شما فرق بگذارید که این یفعل ما یشای واقعی است یا مصنوعی است؟ هر چیزی واقعی و حقیقی یک چیز مصنوعی هم دارد، مثل این گل. این گل واقعی است ولی می‌توانستیم این را مصنوعی هم بگذاریم. توجه می‌کنید.



فضای باز شده، مرکز لایتناهی شده، یکی شده با او، ثبات، خوراک ایزدی، خرد ایزدی، امکان فضاگشایی، اینکه آدم خودش را در دیگران شناسایی می‌کند، اینکه من از بین می‌رود، ما هم از بین می‌رود، و انسان یعنی نه من ذهنی می‌ماند که فردی است و نه مای جمعی می‌ماند که بر اساس مثلاً این باورهای ما یک ما درست کردیم، نه ستیزه می‌ماند، هیچی نمی‌ماند.

مولانا می‌گوید: اینکه خدا گفته پیروز خواهید شد، یعنی این. پیروزی انسان یعنی برسد به بحر یفعل ما یشاء. معنیش هم خیلی ساده است. یعنی خدا هر کاری می‌خواهد می‌کند و شما نه می‌خواهید و نه اختیارش را دارید که حرف بزنید. نه مقاومت می‌کنید و نه می‌گویید من عقل دارم، به عنوان من ذهنی. ولی خیلی خردمندید. چون خرد زندگی مال شما شده. همان گفت که سر دل بیرون نی‌ای. الان هشیارانه همان به سر دل دیگر چون باز شد در مرکز شما، شما آگاهی پیدا کردید. این هم آیه‌اش است. بله ترجمه‌اش اینست. مولانا همان قسمت آخر را گرفته:

قرآن کریم، سوره ابراهیم (۱۴)، آیه ۲۷

يُثَبِّتُ اللَّهُ الَّذِينَ آمَنُوا بِالْقَوْلِ الثَّابِتِ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَفِي الْآخِرَةِ ۖ وَيُضِلُّ اللَّهُ الظَّالِمِينَ ۗ وَيَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ

خدا مؤمنان را به سبب اعتقاد استوارشان در دنیا و آخرت پایدار می‌دارد. و ظالمان را گمراه می‌سازد و هر چه خواهد همان می‌کند.

توجه کنید مومن انسانی است که به او زنده شده. اعتقاد هم در اینجا فکر نیست. شما فکر نکنید که منظورش باور است. اعتقاد همان، حالا اعتقاد ترجمه شده دیگر، ولی ایمان واقعی و ثبات واقعی و زنده شدن واقعی به اوست. وحدت واقعی.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۹۷

## ای دهنده قوت و تمکین و ثبات خلق را زین بی ثباتی ده نجات

ای کسی که غذای آنوری می‌دهی، توانایی فضاگشایی می‌دهی و به ما ریشه بینهایت می‌دهی، یعنی ثبات. یعنی ما را به خودت زنده می‌کنی و از این بی‌ریشگی من ذهنی نجات می‌دهی، مردم را از این بی‌ریشگی، بی‌ثباتی نجات بده. مردم در من ذهنی ریشه ندارند. پس این آیه برای کسانی نیست که من ذهنی دارند. برای کسانی هستند که پایدارند. ظالماً همین من های ذهنی هستند. ظالمان را گمراه می‌سازد و هر چه خواهد همان می‌کند. این هر چه خواهد همان می‌کند را فقط مولانا گرفته از آیه و این بیت زیبا را ساخته که الان نشان دادم.



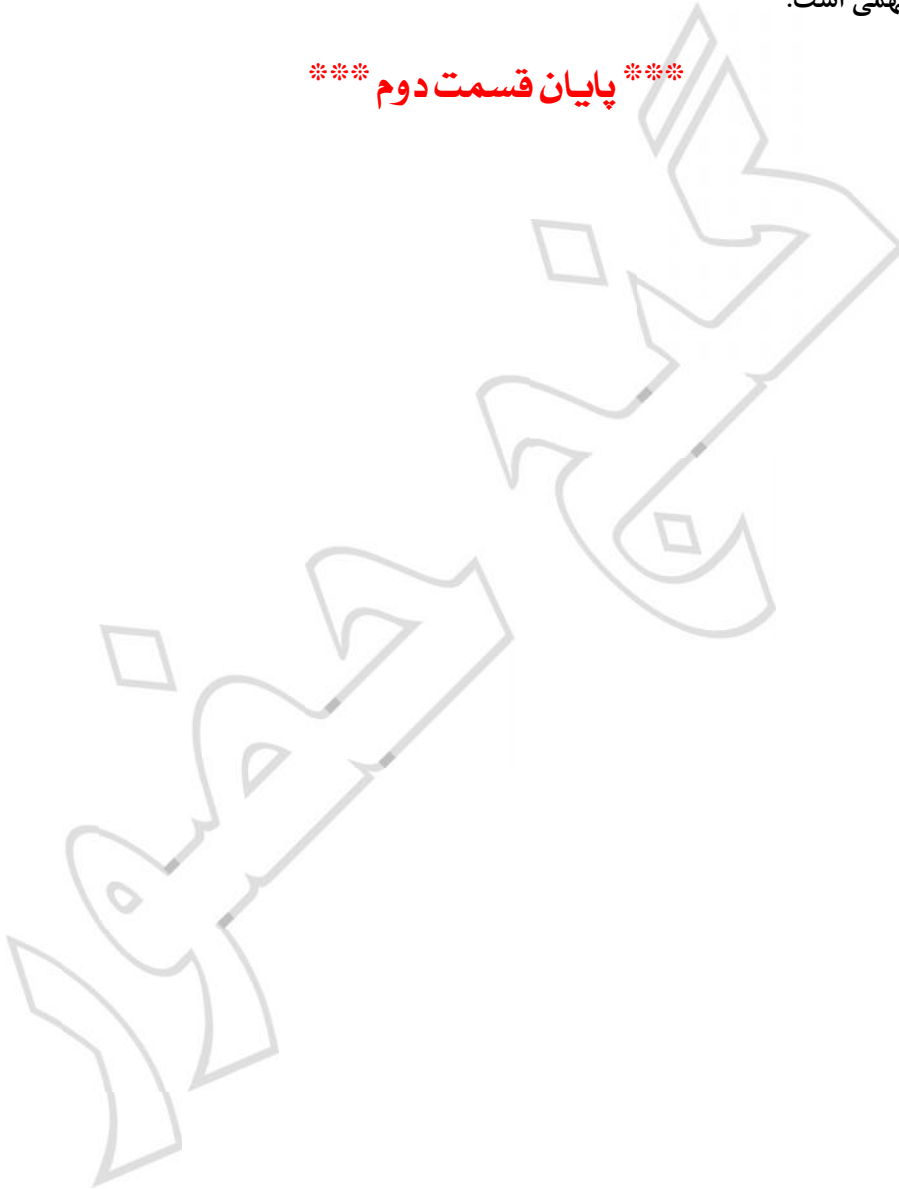
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸

## گفتم که « ز آتشیهای دل، بر روی مفرشهای دل

می غلت در سودایِ دل تا بحرِ یفعل ما یثنا؟

بیت بسیار بسیار مهمی است.

\*\*\* پایان قسمت دوم \*\*\*







مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸

## هر دم رسولی می‌رسد، جان را گریبان می‌کشد

### بر دل خیالی می‌دود، یعنی: « به اصل خود بیا »

خوب، گفتیم که وقتی فضا را باز می‌کنیم، فضای باز شده باشعور است، مثل من ذهنی نیست. برای اینکه به خرد زندگی دسترسی دارد. هر لحظه نه به صورت گفتار، یک حسی که شما دارید به اصل‌تان می‌روید. یک نیروی جاذبه‌ای به این فضای گشوده شده وارد می‌شود، شما به سوی دنیا نمی‌روید دیگر، به سوی او می‌روید. می‌گوید هر لحظه یک رسولی از طرف زندگی می‌رسد و گریبان جان شما را می‌گیرد می‌کشد. واقعاً جان ما که گریبان ندارد. اینها تمثیل است دیگر. یعنی کشیده می‌شویم.

کشیده شدن به اینور را ما می‌شناسیم. شما اینور را در نظر بگیرید. وقتی هم‌هویت شدگی با پول دارید، با همسر دارید، با بچه دارید، با مقام دارید، با نقش‌ها دارید، با سواد دارید، با زیبایی‌ها دارید، با بدن دارید، به سوی چی کشیده می‌شوید، آنها وقتی مرکز ما هستند؟ به سوی دنیا. وقتی هم‌هویت شدگی با درد دارید این وسط، کشیده می‌شوید به سوی درد بیشتر. برای همین است که طبق قانون جذب است که ما به سوی درد کشیده می‌شویم و درد ایجاد می‌کنیم.

وقتی من ذهنی داریم از بیرون رسول می‌رسد. رسول همین کشش است. یک کسی می‌آید می‌گوید بلند شو. کس نمی‌آید، همین طوری ما نیروی جاذبه ما را جذب می‌کند. ما نمی‌دانیم چطوری اوقات تلخی می‌کنیم؟ خانه، از بیرون می‌آییم شروع می‌کنیم به اوقات تلخی. چرا؟ برای اینکه رسولی که ما را می‌کشد، درد است. نیروی جاذبه درد است. من به یک دردی ارتعاش می‌کنم، همسر هم به همان درد ارتعاش می‌کند. ما و ارتعاش‌مان با هم ملاقات می‌کنند شروع می‌کنیم.

در اون یکی هم است، حالا ببر آن یکی. وقتی فضا را باز کرده‌ایم آنوری کشیده می‌شویم. جان‌تان کشیده می‌شود و یک خیالی در دل دمیده می‌شود. خیال نه اینکه با حرف زدن است. نه دوباره فضا گشوده می‌شود. وقتی فضا گشوده می‌شود، هر لحظه به شما می‌گوید که تو از چه جنسی هستی. واقعاً از جنس درد نیستی. از جنس محدودیت نیستی. از جنس عیب نیستی. از جنس انتقاد نیستی. از جنس نقش نیستی. این هشپاری جسمی که تا به حال داشتی، با این هشپاری فضای خالی فرق دارد. به نظر می‌آید که من اینم تا آن.



یادتان هست گفت که دل ما را می گوید خدا در دستانش گرفته، بعضی مواقع می فشاند، بعضی مواقع ول می کند. خوب باز می کند. عجب چی شد؟ دوباره فشار می دهد. پس من این نیستم. این فشار نیستم. این انقباض نیستم. این درد نیستم. دوباره باز می کند. ها من این هستم. مرتب اینها را با هم مقایسه می کند تا شما بفهمید کی هستید و اگر بفهمید کی هستید، و دوباره نروید به ذهن و دنبال آن دردها نروید، کار درست می شود.

چرا می گوید این پیروزی آشکار است؟ اگر همان تسلیمی که ما یاد گرفتیم، عمل کرده بودیم، پیروزی کاملاً آشکار است. برای شما هم آشکار است. مگر شما نمی بینید وقتی فضا را باز می کنید، انعطاف به خرج می دهید، زیباتر می شود، کارها راحت تر پیش می رود. وقتی ستیزه می کنید، مقاومت می کنید، می بینید که کار سخت شد. همین کارهای عادی. زندگی با آدمهای عادی. وقتی انعطاف داریم، می خندیم، خوش اخلاق هستیم، کارها خودش روبراه می شود.

وقتی ستیزه می کنید، قیافه تان نشان می دهد که شما طلبکار هستید، حقتان خورده شده و باید حق همه را بخورید، مردم جلوی شما می ایستند. پس در دل خیالی ظاهر می شود یعنی فضا گشوده می شود، گشوده می شود، من می فهمم باید بروم به سوی زندگی، من کی هستم، یعنی به اصل خود بیا. اصل من بینهایت است. تا کجا این وسیع تر می شود و وسیع تر می شود؟ تا بینهایت بشوم. پس آنجا منقبض می شوم می روم به سوی جهان، اینجا منبسط می شوم می روم به سوی زندگی. همین را می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸

## دل از جهان رنگ و بو گشته گریزان سو به سو

### نعره زنان که: «آن اصل کو؟!» جامه دران اندر وفا

بعد این دلی که باز می شود، خوب دیگر شادی را از آن فضا می گیرد، آرامش را از آن فضا می گیرد. گفت مثل سگ نیست که برود هر دری بخوابد. فهمیده که مثل سگ عمل کرده. مثل خر عمل کرده رفته در هر خرگهی، رفته توی هر صندوقی، به صورت فکر بلند شده، از دریچه چشم آن فکر جهان را نگاه کرده، غلط دیده و ضرر دیده. بنابراین فهمیده که ذهن و جهت های مختلف آن درد دارد.

هشیاری آمده رفته، هشیاری بی فرم است، رفته با چیزی هم هویت شده. وقتی هم هویت شده، آن شده رنگ. با هر چیزی هم هویت بشویم ما، آن هم هویت شدگی هیجان به وجود می آورد. فکر وقتی به فیزیک ما، بدن ما اعمال



می‌شود، یک هیجان به وجود می‌آید. پس هر هم‌هویت شدگی با یک هیجان همراه است. برای همین می‌گوییم که جهان هم‌هویت شدگی و هیجان‌ات و در اصطلاح ادبیات می‌گویند: رنگ و بو. رنگ و بو یعنی هم‌هویت شدن و هیجان‌ات. هم‌هویت شدن‌ها و هیجان‌ات.

خوب دل ما که الان فضای باز شده، عاقل شده، یعنی خردمند شده، شاد است. متوجه شده که ای بابا، من می‌رفتم هم‌هویت می‌شدم هیجان به وجود می‌آمد. بعضی موقع خوش بودم، بعضی موقع ناخوش بودم. با پول هم‌هویت بودم، زیاد می‌شد خوش می‌شدم. پایین می‌آمد، ناخوش می‌شدم. آخر این چه کاری است؟ این غلط است. یعنی من فهمیدم به عنوان هشیاری. شما فهمیدید. هشیاری فهمید.

دل، مرکز ما از جهان رنگ و بو حالا فراری شد. من نمی‌کنم دیگر. سو به سو، سو به سو یعنی سوی همسر، سوی بچه، سوی مقام، سوی پول، سوی باور، سوی دانش، سوی نقش پدری، مادری، استادی، چه می‌دانم شاهی، گدایی، هر چی، سو. شما گریزان شدید. توجه کنید گریزان شدن متنفر بودن نیست. گریزان یعنی فراری، یعنی دیگر نمی‌خواهم بکنم، ولی متنفر هم نیستیم. چون متنفر یعنی ذهن، یعنی هیجان، هیجان مال ذهن است.

اگر شما متنفر بشوید، دوباره رنگ و بو است. نمی‌شود شما متنفر بشوید از یک چیزی و با آن هم‌هویت نباشید. بنابراین انسانهایی که عشق دارند، تنفر ندارند، کینه ندارند، رنجش ندارند. هر کسی می‌ترسد، هر کسی خشم دارد، هر کسی تنفر دارد، هر کسی کینه دارد، هر کسی از یک چیزی ایراد می‌گیرد، این آدم در جهان رنگ و بو است. هنوز دلش گریزان نشده، هنوز به اندازه کافی درد نکشیده.

اگر یک آدم پخته باشد، سوا نمی‌رود. سو یعنی در اصل ما ذاتمان خمیر هر چیزی است. از آنور انرژی می‌آید. مثلاً یکی انرژی زندگی را می‌گیرد، آب زندگی را می‌گیرد، تبدیل به رنجش می‌کند، تبدیل به درد می‌کند. چون دردهایش گرسنه هستند. الگوهای درد دارند. حالا با این گلوله یخی که روی سطح آتشین قل دادید شما، این عشق هم یعنی یکی شدن با خدا قلیش دادید، بدون اینکه زحمتی شما داشته باشید، این آب شد، آب می‌شود. قل هم ندادید، باید قل بدهید. به حرف مردم نباید گوش بدهید. نه باید بگذارید مردم در کار ما دخالت کنند. نه ما در کار مردم دخالت کنیم. شما این گلوله یخی‌تان را باید قل بدهید روی سطح عشق. داغ است. تا آب بشود، تا بخار بشود.

شما دیدید فرض کن یک میدان فوتبال باشد، شما یک گلوله یخی خیلی بزرگ باشد، این سطحش را گرم کنند، آهنی هم باشد، این را قل بدهید. اصلاً زحمتی ندارد. پس از یک مدتی می‌بینی بخار شد. وگرنه باید با تبر



بشکنی، خرد کنی، یعنی من ذهنی را با تبر، با فشار، با ملامت، چرا خجالت نمی‌کشی، یعنی چی من ذهنی داری، باید بیندازی، اینها با من ذهنی، با محرومیت، نباید اینکار را بکنی. باید روی سطح عشق قیل بدهی. بله.

دل از جهان رنگ و بو گشته گریزان، امیدوارم شما هم گریزان شده باشید، نه متنفر، سو به سو و سو به سو امتحان کرده‌اید شما. دیده‌اید که جهت به جهت به شما درد داده. حالا نعره‌زنان و جامه‌دران هر دو حالت را نشان می‌دهد. یعنی یک کسی که دائماً نعره می‌زند. هر موقع این فضا گشوده‌تر می‌شود و یک مقدار من ذهنی کوچک‌تر می‌شود، انسان نعره عشق می‌زند. و امروز راجع به این نعره زدن ما صحبت خواهیم کرد.

این غزل یک نعره مستانه است از مولانا صادر شده. نعره دو جور است. یا من ذهنی می‌زند که این عربده زشت من ذهنی است. هیاهو راه انداختن و به من توجه کنید و شکایت کردن و زور گفتن و چماق داشتن و اینها هم عربده من ذهنی است. این عربده و این نعره را نمی‌گوییم. هر موقع، برعکس من ذهنی با نعره زدن بزرگ می‌شود. مثل یک گربه موهایش سیخ می‌شود. من ذهنی خشم دارد. آن را نعره می‌داند. داد می‌زند سر یکی تا او برود بنشیند سر جایش. یکی هم برعکسش عمل می‌کند. به جای بزرگ کردن من ذهنی کوچک‌ترش می‌کند.

هر موقع کوچک‌تر می‌کنیم، فضا باز می‌شود و یک نعره عشقی که می‌تواند مثل این غزل باشد، مثل یک خرد باشد، یک لطفی باشد، یک بخششی باشد که در اثر فضاگشایی به وجود می‌آید. یک آگاهی باشد و این نعره نشان می‌دهد به شما که آن اصل کو. یعنی من یواش یواش دارم می‌روم به سوی اصلم. اصلم چطوری است؟ اصلم بینهایت است. نه تنها بینهایت است، بینهایت خردمند است. بینهایت شاد است.

آیا این شادی که در اصل من هست، در بیرون هم هست؟ نه. در پول هست؟ نه. انسانهای دیگر ولو زیبا به من می‌توانند بدهند؟ نه، نمی‌توانند بدهند. این فقط از چشمه جوشان زندگی می‌آید. نعره زنان کان اصل کو. جامه‌دران، لحظه به لحظه جامه هم هویت شدگی را می‌درد. پس اینها همین طوری می‌درد و می‌رود جلو. وقتی یک هم‌هویت شدگی را می‌درد، چرا می‌درد؟ برای اینکه می‌خواهی به اصلت وفا کنی. برای اینکه در روز الست گفتی که من از جنس تو هستم. می‌خواهی به آن بله وفا کنی.

در واقع آن سوال از ما که خدا پرسید تو از جنس من هستی؟ معنیش این است که تو می‌دانی بینهایتی. تو می‌دانی محدودیت نیستی. تو اگر یک روزی به محدودیت افتادی، منقبض شدی، از جنس یخ شدی، از جنس درد شدی، خواهی فهمید که از جنس منی، از جنس شادی هستی، آرامش هستی، می‌توانی آن موقع به من وفا کنی، یعنی همین موقع‌ها. همین الان که می‌گوید ما به جای وفا جفا می‌کنیم. بعد بگو ای ساربان مواظب باش، ما داریم



از این مرحله رد می‌شویم. ما جفا کردیم. ما وفا یادمان رفته. ما اصل‌مان یاد رفته. ما به جای اینکه من ذهنی را که لوله یخ است، روی این سطح داغ قل بدهیم داریم روی سطح منجمد قل می‌دهیم، یک مقدار هم به یخش اضافه می‌کنیم. این را باید متوقف کنیم. تو بیا کمک کن. حالا اینطوری می‌گوییم، خودمان هم متوجه می‌شویم، می‌شنویم.

جامه دران و نعره زنان لحظه به لحظه می‌تواند صورت بگیرد. و خدا در پشت بام ما منتظر است که ما آگاه بشویم از این موضوع. و مولانا امروز گفت که: به هیچ وجه از سر خدا بیرون نیستی. او توجهش به روی شما هست، فقط باید اَلصَّلا، آگاه بشویم. و از دوتا قانون هم گفت که، به صورت دوتا آیه که انسان پیروز خواهد شد، و یک دریایی به نام دریای یَفْعَلُ ما یشاء هست که ما به سوی آن باید برویم، و اصل ما آنجاست. و موقعی می‌رسیم که عقل من ذهنی ما، قد من ذهنی ما، قضاوت ما و مقاومت ما به صفر برسد، و این شعور را پیدا کنیم که تمام چیزهایی که ذهن به ما نشان می‌دهد، اینها همه گذرا و آفلند، ما نمی‌توانیم اینها را که در حال فروریختن اند در مرکزمان قرار بدهیم. ما در اصل از جنس وفا هستیم، از جنس نامیرایی هستیم.

گفت: جانِ شما به جا احتیاج ندارد. جانِ شما فناپذیر نیست. اما مواظب باش به جای جانِ خودت، هوشیاری خودت، چیزهای آفل را در مرکزت قرار ندهی.

همانطور که عرض کردم خدمتتان، غزل را تقریباً بدون آوردن ابیات در بین دوتا بیت غزل خواندم و می‌خواستم که این تمامیت غزل حفظ بشود. و الان در توضیح بیشتر برخی از ابیات، ابیاتی را خواهم خواند. یکی اش همان بیت دهم است که الان داریم می‌خوانیم و می‌خواهیم ببینیم که آیا هیچ شناسایی و احساسی از این نعره عشق یا نعره زندگی می‌توانیم داشته باشیم؟ و نعره من ذهنی را، یا عربده من ذهنی را به جای عربده عشق یا عربده زندگی یا نعره مستانه زندگی نگیریم. بله. اول راجع به جهت صحبت کنیم. در بیت بالا داشتیم:

دل از جهانِ رنگ و بو گشته گریزان سو به سو، و در غزلی قبلاً خواندیم، گفت که هرجهتی رفتی به تو بلا داد:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۸

## تا بازکشد به بی‌جهات

## از هر جهتی تو را بلا داد

یعنی تو به عنوان هوشیاری به هر سویی رفتی، گفتم سو یک هم هویت شدگی است، سو یعنی یک جهتی، یک فکری مربوط به چیزهای این جهان که ما فکر می‌کنیم زندگی است در آن. خیلی از ما انسانها، تقریباً همه، وقتی



جوان هستیم، فکر می کنیم که خوب باید همسر انتخاب کنیم، باید بچه دار بشویم، باید خانه بخریم و زندگی مشترک داشته باشیم. بچه‌هایمان را بزرگ کنیم یا مدرک بگیریم، یا زیبا جلوه کنیم و با اینها ما هم هویت می شویم. یعنی جستجوی زندگی می کنیم. اینها جهت اند.

شما وقتی زندگی را در همسر می دانی و می گویی که آدم اگر همسر نداشته باشد زندگی ندارد، فکر می کنید این جهت، این سو، این مفهوم، به تو زندگی خواهد داد، و اغلب اینطوری است. هرکسی اصلا همسر پیدا نمی کند به موقع، ناراحت است که زندگی ام بر باد رفته است. گرچه که توهم است اینها. ولی می گوید: هرجهتی بروی تو و از هر چیزی زندگی بخواهی، سرخورده خواهی شد، و به درد خواهد انجامید. چرا؟ جای زندگی را تشخیص ندادی. خودت زندگی هستی و باید برگردی با زندگی اصلی یا خدا یکی بشوی.

بنابراین از هر جهتی به تو بلا می دهد تا تو برگردی بی جهت بشوی. بی جهت همین فضای یکتایی است که انسان در مرکزش باز می کند، و این به عنوان یک فضای بی نهایت، جهت ندارد. یعنی شما نباید به طور ساده شده با چیزی هم هویت بشوید. می خواهد درد باشد، می خواهد باور باشد، می خواهد یک چیز فیزیکی باشد، نباید بشوید. اگر بشوید رنگ پیدا کردید، حتماً بو هم خواهید داشت. هم هویت شده ای، دچار دردهایش خواهی شد. نمی شود شما با چیزی یا کسی هم هویت بشوید، درد نداشته باشد. امکان ندارد. برای همین می گوید:

از هر جهتی تو را بلا داد، مهم است این بیت، من دارم این همه صحبت می کنم، شما باید توجه کنید که دردهایتان از جهت های هم هویت شده می آید. برای چه درد می دهد؟ آدم به چیزهای داغ دست می زند، دستش می سوزد، دیگر نمی زند. و چندبار دستش می سوزد دیگر نمی زند. بعد آن موقع یک آهن داغ را بگذارند توی دستتان فوراً می اندازید. هم هویت شدگی هم همینطور است. پنجاه بار که آدم زیر درد رفت، دیگر می گوید: نه! دیگر بسام است. برمی گردم به بی جهات. بله. بیت بعدی همین غزل می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۸

## گفتی که خمش کنم نکردي می خندد عشق بر ثبات

ما گفتیم پس از شناسایی اینکه ما از جنس سکوت هستیم، ذهن را خاموش می کنیم. ما چندبار به فاصله بین دوتا فکر زنده شدیم. دیدیم از آنجا پیغام آمد. فاصله بین دوتا فکر اصل ما را به ما نشان داد. فهمیدیم که باید خاموش کنیم، نباید از فکری به فکر دیگر بپریم و یک پرده درست کنیم. تند تند فکر کنیم و این پرده پوشاننده



آن زمینه داغ باشد که قرار است یخ ما رویش بغلند. گفتی: خاموش می‌کنم، ذهنم را خاموش می‌کنم، نشده که! بنابراین عشق، در این مورد خدا، که پشت بام راه می‌رود، نگاه می‌کند، می‌گوید که: کی تو بیدار خواهی شد که با من یکی بشوی؟ تو که هر لحظه با یک چیز آفل درگیری.

ما چرا از فکری به فکر می‌پریم؟ برای اینکه از چیزهای بی‌ثبات، ناپایدار، مثل پول، مثل آدمها، مثل نقش‌ها، مثل بدنمان، هویت می‌خواهیم. ثبات می‌خواهیم. اینها نمی‌توانند ثبات بدهند، بنابراین عشق به ما می‌گوید که، عشق یعنی وحدت با زندگی دیگر، وحدت با خدا، آن یا خدا دارد به امتداد خودش می‌خندد. می‌گوید: من که به تو اقتدار دادم. درضمن قبلا یک شعری خواندیم، مولانا به ما گفت که: اگر نمی‌توانستیم خدا هم از ما انتظار نداشت. اِنَّا فَتَحْنَا دَارَکَکَ می‌گوید که: تو می‌توانی.

مثل اینکه مثلا یک بچه داشته باشی، یک چیزی را توی اتاق پنهان کنی، بگویی برو پیدا کن. حوصله اش را ندارم، ولی اگر برود یک جایی گذاشته‌ای که او می‌تواند پیدا کند. ما هم درست همچو حالتی داریم. علت اینکه ما ثبات نداریم برای این که از یک فکر که جهت است، و مربوط به یک چیز بی‌ثبات است و دارد فرو می‌ریزد، می‌پریم به یک چیزی که بی‌ثبات است و فرو می‌ریزد و از این چیزها ما علی‌الاصول پایداری و ثبات و عشق و مهر و هویت می‌خواهیم. و خدا هم می‌خندد، می‌گوید: من اینجا ایستاده‌ام، شما رفته‌ای از اینها می‌خواهی؟

بله. چند بیت می‌خوانم برای اینکه این نعره مستانه و این رفتن به سوها که بسیار بسیار مهم‌اند، مشخص بشود و حداقل ما یک شناسایی کنیم که این نعره مستانه اگر از ما بروز کند یعنی زندگی و این فضای گشوده شده نعره بزند. درضمن این نعره، نعره خوب است نه اینکه آواز بلند ترساننده، مال من ذهنی است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۹۴

## الصلا ای عاشقان، هان الصلا این کاریان

### باده کاری است این جا زانک ما این کاره‌ایم

أَصْلًا یعنی آگاه باشید بیابید ای عاشقان. ما عاشق حقیقی هستیم. ما امروز فهمیدیم که از جنس زندگی هستیم، از جنس خدا هستیم و از جنس این جهان نیستیم، از جنس ذهن نیستیم. باید با خوردن دم‌او، شراب‌او، برویم به سوی او. پس بنابراین می‌گوید که آگاه باشید، بیابید ای عاشقان. هان، آگاه باشید دوباره، أَلْصَلَا، أَلْصَلَا هم به معنی آگاه باشید، هم بیابید، دعوت عمومی، مثل مثلا آدم صدا کند داریم ناهار می‌خوریم آی کسانی که این دوروبر ما



هستید، مهمان هستید، بیایید ناهارمان را بخوریم. هان، اَصْلًا این کاریان. این کاریان یعنی کسانی که اینکاره هستند، یعنی اهل فضاگشایی هستند، اهل تسلیم هستند، اهل عشق هستند. نه آنهایی که هرلحظه من ذهنی شان را بزرگ می کنند.

باده کاری است اینجا، اینجا یک شراب گیرا وجود دارد. این شراب گیرا از بیرون نمی آید، تایید نیست، توجه نیست، از مردم نیست، از این جهان نیست. و شما می دانید با فضاگشایی، آن شراب گیرا، کاری یعنی گیرا، در اینجا یعنی انسان را مست می کند، شاد می کند، به راحتی هم هویت شدگی را می اندازد. شما اگر حالتان خوب باشد یواش یواش می بینید که آن رنجش ها را اصلا خودتان می اندازید. باده کاری از فضاگشایی می آید.

زان که ما اینکاره ایم. همه ما اینکاره ایم. همه ما اهل عشق هستیم، اهل فضاگشایی هستیم، اهل دم او جان دهدت هستیم. زیر قانون قضا هستیم، در مرکز ما سِرّ او وجود دارد، به سوی او باید برویم. من ذهنی داشته باشیم، ستیزه کنیم، خودمان را و دیگران را از بین می بریم. خودمان زندگی نمی کنیم، نمی گذاریم دیگران هم زندگی کنند. اگر فضا را باز بکنیم خودمان زندگی می کنیم، می گذاریم دیگران هم زندگی کنند. اگر رفتیم دیدیم یکی خوشحال است، خوشبخت است، خوشحال می شویم. اینکاره ایم. همه ما اینکاره ایم. آنها که حسود هستند، بخیل هستند، آنها یک کار دیگر می کنند که مصنوعی است. فوراً می توانند متوجه بشوند.

و پیروزی انسان که می گفت اَنَا فَتَحْنَا، به همین هم هست که بفهمد چکاره است؟ انسان آفریده شده بیاید نگذارد دیگران زندگی کنند، خودش هم زندگی نکند، دائماً در ستیزه باشد، دعوا باشد، جنگ باشد، مقایسه باشد، بگوید شما کافرید ما دینداریم. برای این آفریده شده؟ یا نه، فضای درونش را باز کند، زودی متوجه هم هویت شدگی ها بشود و اینها را بیندازد و به او تبدیل شود و باده کاری را از زندگی بگیرد؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۹۴

## هر سحر پیغام آن پیغامبر خوبان رسد

### کالصلا بیچارگان، ما عاشقان را چاره ایم

هر لحظه اگر آگاه باشیم بین امروز چقدر اَصْلًا گفته! اَصْلًا یعنی بیدار باش، آگاه باش، باشید. همه مان باشیم. هرلحظه پیغام از زندگی می آید. پیغمبر زیبا یان می آید. به کی ها پیغام می آورد؟ آنهایی که می خواهند بگیرند. چرا مولانا گفت احتیاط کنیم؟ برای اینکه ببینید جمع دنبال پیغام آنوری نیست. هرلحظه از آنور پیغمبر می آید و





پیام می آید. چه می گوید؟ که دعوت عمومی، ای بیچارگان، ای من های ذهنی! شما اصلا من ذهنی نیستید. شما عاشق هستید، عاشق زندگی هستید. و ما چاره عاشقان هستیم. ما هم پشت بام شما راه می رویم.

یعنی خدا می گوید من پشت بام شما هستم. چاره تان من هستم. چرا نمی آید به سوی من ای بیچارگان؟ واقعا من ذهنی بیچاره است. روش های ما بسیار منفی، غیر کارا، بدون راندمان، مخرب است، هم جمعی هم فردی. حالا برای جمع شاید نتوانیم کاری کنیم، ولی مسئول هوشیاری و کیفیت آن در خودمان هستیم. خیلی مهم است. شما بگوئید: من مسئولیت کیفیت هوشیاری ام را در این لحظه به عهده می گیرم و به عهده دیگران نمی گذارم. نمی گویم که همسر ما باید یک چیزی بگوید من بخندم تا حال خوب بشود. فلانی باید این رفتار را می کرد، نکرده. شما مسئول کیفیت هوشیاری تان هستید نه دیگران.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۹۴

## نعره لبیک لبیک از همه برخاسته

### مصحف معنی تویی ما هر یکی سی پاره ایم

پس بنابراین، مصحف یعنی قرآن و قرآن زندگی خدا است. در واقع می گوید که زندگی است که قرآن معنا است، قرآن خرد است. همه ما سی پاره هستیم، قدیم می دانید، الان هم هست دیگر، به سی قسمت تقسیم می کردند قرآن را، هر یکی را می گفتند جزء. در اینجا سی پاره، منظور از سی پاره این است که ما قرآنی هستیم که سی پاره شده ایم. و این پاره ها از هم جدا شده است. یعنی ما هم هویت با جهان مادی هستیم.

یعنی همه ما انسانها اگر می کنیم که هیچی، اگر نمی کنیم باید هی باید بگوییم که بله من پاسخ دادم، من دارم پاسخ می دهم، من می فهمم، من آگاه شدم، که تو می خواهی ما را موفق کنی، پیروز کنی. و من چشم، من گردن می گذارم و تسلیم می شوم، فضا را باز می کنم، اطاعت می کنم و تشخیص می دهم که خرد برتر تو هستی، یعنی زندگی است. و انسانها سی پاره هستند. یعنی من هم یکتا بودم، آمدم. سی، علامت زیاد است، با سی تا، هزار تا چیز هم هویت شدیم، تقسیم شدیم. من عقل ندارم، تو عقل داری. و من این را اقرار می کنم. پس بنابراین من حرف نمی زنم. من از یک فکری به فکر دیگر نمی پریم، من پرده درست نمی کنم با فکرم، که روی تو را ببندم، بلکه این پرده را برمی دارم این سطح یا زمینه زندگی، زمینه تو، که پُر از شادی است، پُر از گرما است، در اختیار من قرار بدهی که من ذهنی خودم را قِل بدهم رویش، و من می دانم که سی پاره هستیم. اقرار می کنم سی پاره



هستم. پس هر کسی بگوید لبیک، لبیک، و بفهمد، این شعور را داشته باشد که سی پاره شده است و قرآن معنا، توجه بکنید که هر چیز مهمی را به قرآن تشبیه می کند مولانا.

مُصحف برای همین آمده است یعنی خردِ زندگی، خردِ گل. یعنی اگر شما تشخیص بدهید که این من ذهنی شما نمی داند، این جزو آن نعره مستانه است. همین که می گوید چشم، چشم، چشم، من تسلیم می شوم، فضا را باز می کنم، یعنی تشخیص می دهید که به سوی اصلتان بروید. گفت چی؟ دل از جهان رنگ و بو، گشته گریزان سوبه سو. گشته گریزان را که گفتیم، سو به سو درد ایجاد شد.

نعره زنان، ممکن است بگوییم نعره زنان یعنی چه؟ نعره زنان، نه اینکه با صدای بلند نعره بزنیم همین که در درون آرام هستیم، می گوییم چشم، فضا را باز می کنم، من نمی دانم، سی پاره هستیم، تو معنا هستی، تو خرد هستی، من دیگر ستیزه نمی کنم، اینها همه نعره مستانه هستند. نعره لبیک لبیک، نعره مستانه است، یعنی نعره لبیک لبیک هم یعنی من پاسخ می دهم، من می شنوم، من آن هشیاری ام را زنده کردم، من دیگر با من ذهنی ام نمی شنوم، چون من ذهنی داشتم که لبیک نمی گفت، گفت من می دانم.

اصلاً من ذهنی و من های ذهنی ولو اینکه با سواد، اصلاً نمی دانند که هم چنین چیزی وجود دارد. خردِ زندگی وجود دارد، فکر می کنند این فکر که عموماً از کتابها می آید، این می تواند مسایل ما را حل کند. نمی تواند. فکر هم هویت شده نمی تواند. ما می خواهیم خردِ زندگی به ما کمک کند. پس ما باید هی بگوییم، فهمیدم، می شنوم، الان می دانم که باید تسلیم بشوم، نمی دانم، اما این نمی دانم را عملاً باید ثابت کنیم. نمی شود بلند شویم حرف بزنیم و ذهن را خاموش نگه نداریم. بعد بگوییم که من که گفتم نمی دانم، آن نمی شود، بله!

اجازه بدهید این نعره لاضیر را هم بخوانم. یکی از نعره های مستانه، که یک حسی داشته باشیم که آیا واقعا من درست دارم می روم یا نه؟ من نعره مستانه می زنم؟ یا نه! نعره من ذهنی ام را به عنوان نعره مستانه. این استنباط و این اقدام و عمل و فکر است که از اینکه من هم هویت شدگی هایم را می اندازیم، به من ضرر نخواهد رسید. توجه می کنید، برای اینکه من ذهنی بزرگ مرتب تهدید می کند می گوید تو هم هویت شدگی هایت را می اندازی، گستاخ شدی. در شعر داشتیم، درغزل. افسون می روی، گستاخ شدی، می خواهی از نوکری من در بیایی، بروی به وحدت برسی. من نمی گذارم، تو را تهدید می کنم، خرابت می کنم، کوچک می شوی، آبرویت می رود، هیچ خواهی شد. شما می گوید بکن. من نمی ترسم.



با وجود اینکه این چند بیت را بارها خوانده ایم، باز هم نعره لاضیر را به عنوان نعره مستانه بشنوید. یعنی اینها محسوس است این نعره ها. این که شما یک هم هويت شدگی را انداختید دنبال یکی دیگر می گردید که آن را هم بیندازید. این نشان این است که نمی ترسید از انداختن هم هويت شدگی.

این است که یک رنجش را انداختید آن یکی را هم فوراً می خواهید بیندازید. این نعره لاضیر است، نعره مستانه است، این کار زندگی است. نعره مستانه یعنی شما کارهای زنده زندگی و خردمند زندگی را انجام می دهید. این که شما می گوئید من به کار تو دخالت نمی کنم، از من نپرس، من هم به زندگیت نکش، من روی خودم تمرکز کردم، این هم نعره مستانه است که محسوس است، بعضی نعره های مستانه محسوس نیست، انسان هایی مثل مولانا فقط این غزل را نمی گویند بلکه انرژی های خاصی به این کائنات می فرستند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۰۸

### غیر نطق و غیر ایما و سبج صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

یعنی غیر از حرف زدن و ایما و اشاره و نوشتن، صد هزار جور از مرکز ما برکت پخش می شود. آنها هم نعره مستانه هست. ما نمی توانیم آنها را کشف بکنیم. گرچه که وقتی در حضور انسانی مثل مولانا هستیم، یک دفعه می بینیم دل ما دارد زنده می شود، ارتعاش زنده زندگی به دل ما می زند. فقط مولانا نیست، خیلی ها هستند وقتی اطرافشان هستیم، صحبت می کنند، اینها چون خودشان به زندگی زنده هستند و روا داشت زندگی را به همه دارند و زندگی خودشان را در دیگران شناسایی کرده اند، به زندگی مرتعش هستند، فوراً ارتعاش زندگیشان، این سیر ما را که در مرکز ماست، به ارتعاش در می آورند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۳۹

### نعره لاضیر بر گردون رسید هین پیر که جان ز جان کندن رهید

یعنی جادوگران فرعون می گفتند، ساحران با بانگی بلند که به آسمان می رسید گفتند: هیچ ضرری به ما نمی رسد. حال اینک ای فرعون، دست و پای ما را قطع کن که جان ما از جان کندن نجات یافت. توجه می کنید همین که شما بخواهید یک هم هويت شدگی را بیاندازید، یا در این راه حرکت کنید، من ذهنی بزرگ می خواهد حتی به وسیله آدم هایی که اطراف تان است، یکی را می فرستد سراغتان که نگذارد، مانع ایجاد بکند، تهدید بکند که کجا می روی؟ هم هويت شدگی ها را بیندازی که از زیر کنترل من خارج می شوی. شما می گوئید: تهدید کن، می



خواهی مرا بی آبرو کنی؟ می خواهی حیثیت مرا کم کنی؟ این ها حیثیت های بدلی است، من نمی خواهم. اگر بتوانی بگویی این نعره مستانه است. و این از فضا گشایی به دست می آید. بله. این هم که آیه اش هست.

قرآن کریم، سوره شعراء (۲۶)، آیه ۵۰

قَالُوا لَا ضَيْرَ ۗ إِنَّا إِلَىٰ رَبِّنَا مُنْقَلِبُونَ

گفتند ساحران: هیچ زیانی ما را فرو نگیرد که به سوی پروردگارمان بازگردیم.

شما هم می گوید که ای فرعون بزرگ، ای من ذهنی بزرگ، ای دردی که این جهان را فرا گرفته است، و درد من هم زیرمجموعه‌ای از توست، من می خواهم دردم را بیندازم، تو نمی خواهی بیندازی؟ تو نمی خواهی بگذاری؟ من نمی ترسم از تو، من می اندازم و هیچ ضرری به من نمی رسد بلکه من به خدایم زنده می شوم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴۰

## ما بدانستیم ما این تن نه‌ایم از وِرایِ تن، به یزدان می‌زییم

وقتی فضا را باز می کنیم و هم هویت شدگی را می اندازیم من ذهنی تهدید می کند، تهدید کن. مطمئن باشید که شما وقتی هم هویت شدگی با باورها را به اصطلاح می اندازید یا کسی را می بخشید دیگر مرکزتان را می خواهید تمیز کنید، هم هویت شدگیها، یک ترسی به شما رخ می دهد، آن ترس نمی گذارد. مثلاً می گوید: من از کجا بفهمم این راه درست است؟ من چسبیدم به اینها، نکند من خودم را گم کنم، فرمان زندگی از دستم در برود. من الان همسرم را کنترل می کنم، بچه ام را کنترل می کنم، خانه در اختیار من است، اینها شیرازه امور از دستم می رود، می ترسید، نترسید. ما فهمیدیم که ما این من ذهنی نیستیم و از وِرایِ من ذهنی با خدا زندگی می کنیم. امروز فهمیدیم که هیچ موقع او جدا از ما نیست، ما بطور توهمی خودمان را از او جدا کردیم، این توهم را بشناسیم کار تمام است، ما دوباره به او می پیوندیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴۱

## ای خُنگ آن را که ذاتِ خود شناخت

### اندر امنِ سرمدی قصری بساخت

خوشا به حال کسی که ذات خودش را به عنوان هشیاری و خدائیت که قسمتی از خدا شناخت، نه من ذهنی، بنابراین اگر چنین آدمی بیاید به این لحظه، از این لحظه ابدی آگاه بشود، و در این لحظه ابدی یک مسکنی برای خودش بسازد، خیلی خوب است، خوشا به حالش. یعنی شما هم باید این کار را بکنید. یادمان باشد وقتی هم



هویت شدگیها را می اندازیم، از زمان هم جمع می شویم، می آییم به این لحظه. آن چیزی که ما را در زمان نگه داشته در گذشته و آینده، این هم هویت شدگیها هستند. اینها را که می اندازیم یواش یواش جمع می شویم، یکدفعه می بینیم توی این لحظه عمق پیدا کردیم. وقتی هم هویت شدگیها را می اندازید، قضاوت از بین می رود، قضاوت براساس هم هویت شدگیهاست، براساس ذهن. ستیزه هم برای همین است، مقاومت هم از هم هویت شدگیهاست، خوشا به حال کسی که فهمید از جنس هم هویت شدگی نیست. توجه کنید شناخت عملی غیر از شناخت ذهنی است، اینها را آدم می تواند حفظ کند، ولی هیچ تغییری در او ایجاد نشود.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴۲

## کودکی گریه پی جُوز و مویز پیشِ عاقل باشد آن بس سهل چیز

می گوید یک کودک برای گردو و کشمش گریه می کند، یک کودک شصت ساله هم برای یک مقدار پول، یک خانه، یک مقام گریه می کند، اما پیش خردمند کسی که به خرد زندگی زنده شده اینها چیزهای پیش پا افتاده هستند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴۳

## پیشِ دل، جُوز و مویز آمد جسد طفل کی در دانشِ مردان رسد؟

پیش دل اصلی، فضای گشوده شده، چیزهای این جهانی که ما می توانیم با آنها هم هویت بشویم، گردو و کشمش از جنس جسم هستند، می داند که این سو است این جهت است. با این غزلی که امروز خواندیم دوباره شما می خواهید بروید به جهت؟ به سوی گردو و مویز؟ گردو و مویز هر چیزی است که ذهن به شما نشان می دهد، و به شما می گوید توی این زندگی هست، بیا با این هم هویت بشو. اما اگر انسان طفل باشد و بالغ نشده باشد، فضا را باز نکرده باشد، نمی فهمد.

بنابراین طفل را مثال می زند، طفلی که چهار سالش است، پنج سالش است، به دانش مردان پخته نمی رسد. بنابراین یک انسان پنجاه شصت ساله هم که هنوز من ذهنی دارد، به اندازه انسانی که ده سال دارد ولی به حضور زنده هست، نمی داند. برای اینکه فکرها پیش پشت سر هم در سرش می پزند، فکرها مربوط به همین جوز و مویز هستند.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴۴

## هر که محجوب است، او خود کودک است

### مرد آن باشد که بیرون از شک است

هر کسی که پرده دارد، پرده دارد یعنی چی؟ از این فکر می پرد به آن فکر و فکر پس از فکر یک پرده درست می کند، روی آن زمینه ای که قرار است بغلطیم ما، زمینه هشیاری و زمینه زندگی، خردمند است باشعور است. وقتی فکر بعد از فکر روی آن را می گیرد، این فکرها مربوط به هم هويت شدگیها هستند، دید چیزها هستند، که ما دید چیزها را داریم، و عقل آنها را داریم. هر که محجوب است خود او کودکی است، یعنی بالغ نشده، مرد یعنی انسان بالغ، کسی است که بیرون از ذهن است، برای اینکه ذهن فضای شک است. ذهن یعنی ما براساس باورهایی که در مرکز ما هستند و با آنها هم هویتیم داریم می بینیم و تصمیم می گیریم و آنها پایه فکر و عمل ما هستند و آنها چون ریشه ندارند و چیزهای آفلند، ما همیشه شک داریم. برای همین است که تقلید می کنیم.

من ذهنی شک دارد، بنابراین نگاه می کند ببیند جمع چه کار می کند، آقا جمع چه کار می کند، ما هم مثل آنها دیگر، این حالت خیلی سالم است ما نمی توانیم خودمان را از جمع جدا کنیم. جمع همیشه اشتباه می کند جمع همیشه در شک است، جمع راه درستی نمی رود، اگر می رفتند که وضعیت اینطوری نبود. مگر جمع زنده شده به خدا باشند، آن جمع فرق می کند.

اگر شما مدتها روی خودتان کار کردید، و قانون جبران، آینه ترارو، آینه ترازو قانون جبران، ترازو یعنی تشخیص، یک تشخیصی هست که من ذهنی می دهد، یک تشخیصی هست که زندگی می دهد. شما فضا را باز می کنید آینه می شوید، تشخیص آن فضا، ترارو است، ترازوی زندگی است و کار براساس آن سازنده است چرا؟ خرد زندگی می ریزد به فکر و عملتان، آن درد نخواهد داشت. اما ببندی فضا را و فکر و عمل کنی، این درد خواهد داشت، اثر نخواهد داشت.

هر که محجوب است او خود کودک است مرد آن باشد، مرد در اینجا مرد نیست، زن و مرد، انسان پخته انسان بالغ، انسان، یادتان هست گفت انسان پیروز خواهد شد، نه مرد پیروز خواهد شد، مرد و زن با هم فرق ندارند، مرد و زن با هم فرق دارند؟ نه، هر دو هشیاری هستند این شده مرد آن شده زن، بیایند عقب هر دو می شوند زندگی، هشیاری، خدائیت، هر دو خدائیت هستند، باید یکی زن بشود یکی مرد.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۲۴

## این خموشی مرکب چوبین بُود بحریان را خامشی تلقین بُود

راجع به نعره مستانه می خواهیم صحبت کنیم، خود خموشی یعنی ذهن ساکت باشد، این می تواند نعره مستانه باشد. می گوید خموشی شبیه قایق است، کسی که توی دریا می خواهد حرکت کند، باید مرکب چوبین داشته باشد. بحریان انسانهایی هستند که می دانند در خشکی نباید زندگی کنند، یعنی در ذهن، به دریای یکتایی بروند. برای کسانی که بحری هستند، شما بحری هستید که به این برنامه گوش می کنید، مولانا را می خوانید، تلقین شان خاموشی است. یعنی به وسیله فکر و ذهن نمی آیند گوش بدهند کی چه می گوید. خاموش می شوند. ذهن را خاموش می کنند. این خاموشی و سکون به آنها می گوید چکاره هستند، کی هستند. پس خود خاموشی نعره مستانه است.

## این خموشی مرکب چوبین بُود بحریان را خامشی تلقین بُود

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۲۵

## هر خموشی که ملولت می کند نعره های عشق آن سو می زند

یعنی هر خاموشی مثل مولانا، مولانا این همه شعر گفته ولی تخلصش خاموش است. خاموش بخاطر اینکه اینها را از خاموشی می آورد. هر خموشی که تو را ملول می کند، برای اینکه من ذهنی دائماً حرف می زند و ما وقتی با من ذهنی همراه هستیم، حس می کنیم که هی باید حرف بزیم، نمی توانیم خاموش باشیم. خاموش باشیم، حوصله مان سر می رود. در حالی که خاموشی بهترین حالت است.

می گوید هر خاموشی مثل مولانا که تو من ذهنی را ملول می کند، حوصله ات سر می رود، برای اینکه حرف نمی زند، در واقع با خاموشی نعره های عشق آن طرفی را می زند. پس خاموشی، نعره های عشق آن طرفی است. پس هر موقع شما ساکن بشوید، خاموش بشوید و ذهن را خاموش کنید، بدانید که این هم نعره مستانه است. این تلقین ها شما را به اصل خودتان هدایت می کند.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۲۶

## تو همی گویی: عجب! خامش چراست؟

### او همی گوید: عجب! گوشش کجاست؟

یک من ذهنی می گوید که عجب این مولانا چرا خاموش است؟ این انسانی که مرکزش بینهایت شده، چرا خاموش است، چرا حرف نمی زند؟ برای اینکه حرف زدن که فقط با حرف نیست که صد هزاران ترجمان خیزد ز دل. تو می گویی که این چرا خاموش است؟ آن مولانا به انسان خاموش می گوید که: پس این گوشش کجاست؟ کر است این؟ یعنی انسانی که من ذهنی دارد، با این گوش حسی می خواهد بشنود. همین حرفهای معمولی را می خواهد بشنود. چی شده و سیاست چی شده و فلان کس چی گفته و کجا جنگ شده و چند نفر مرده و چی می شود و وضعیت چرا اینطوری است و ما که نمی فهمیم و اینها را می خواهد.

بنابراین آن مولانا و انسانی که به زندگی زنده است، می گوید که این گوشش کجاست، من از آنور دارم مرتب انرژی می آورم، شادی می آورم، من می خواهم دلش را به ارتعاش در بیاورم، من می خواهم مرکزش را باز کنم، من می خواهم به او بگویم که تو هم از جنس عدم هستی، تو هم می توانی بینهایت بشوی، تو هم می توانی به خردی که همه کائنات را اداره می کند، دسترسی پیدا کنی. چرا گوش نمی دهی؟ گوش ات کجاست؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۲۷

## من ز نعره گر شدم، او بی خبر تیزگوشان زین سمر هستند گر

می گوید: من از بس نعره مستانه می زنم، انرژی می فرستم، گر شدم خودم. ولی این خبر ندارد، این من ذهنی. تیزگوشان، تیزگوشان در اینجا من های ذهنی بگیریم. تیزگوشان کسانی که گوش حسی دارند فقط. از این قصه، از این راه کر هستند. یعنی فقط حس هایشان می شنود، چرا؟ برای اینکه در مرکزشان باور دارند به جای عدم. در مرکزشان فکر چیزهای بیرونی است. بنابراین با آنها هم هویت هستند و می خواهند به وسیله پنج تا حس و فکرها چیزی را بشنوند و آن هم بی ثمر است.

هشیاری جسمی ما و عقل چیزهای هم هویت شده و باورهای هم هویت شده که موثر نیست که، آنها عقل ندارند که. پس انسانها می توانند از طریق خاموشی هم نعره مستانه بزنند که من ذهنی نمی شنود. ولی شما هر موقع





دیدید که میل به خاموشی می‌کنید، می‌خواهید ساکت باشید. وقتی خاموش می‌شوید، می‌بینید که یک خردی می‌آید، یک خلاقیتی می‌آید، یک فکرهای جدید می‌آید انگار، داری یواش یواش به اصلت زنده می‌شوی، و به سوی اصلت داری می‌روی. من دارم فقط مثالهایی از مولانا می‌زنم که شما ببینید که نعره مستانه به چه صورتی ظاهر می‌شود و مولانا چه مثالهایی زده.

\*\*\* پایان قسمت سوم \*\*\*

گنج حضور



امروز غزلی برای شما خواندم که همان بیت اول گفت که: خدا ما را به من ذهنی پیروز خواهد کرد. و با توجه به جهت حرکت فعلی انسان ها بصورت من ذهنی که بسوی دنیا و هم هویت شدگی های بیشتر می روند، و اینها تبدیل به درد می شوند، مولانا از کلمه الصّلا استفاده کرد، و هشدار داد که این پیروزی انسان به هم هویت شدگی ها و دردهای گذشته و برگشتن و بصورت هوشیاری به بی نهایت خدا زنده شدن، مستلزم شرکت فعالانه و هوشیارانه انسان هست. و همینطور که انسان در من ذهنی تصوّر می کند، این کار اتوماتیک و بدون زحمت و درد هوشیارانه انجام نخواهد شد، و انسان ها دنبال این کار نیستند.

و در نتیجه از ساربان خواست که کاروان را متوقّف کند، و خطاب به خداست و همینطور به تک تک ما بصورت هوشیاری، که مسیری که حرکت می کنی در زندگی شخصی یا بصورت من جمعی غلط است، بسوی دنیاست، و باید این حرکت را متوقّف کنی، و مجنون وار برگردی در جهت دیگری حرکت کند. و گفت این راه در خون رفتن است، درد هوشیارانه است، کوچک شدن به من ذهنی است، تمرکز روی خود است، مردم خواهند گفت که کجا می روی، چرا اینقدر گستاخ می روی، اضافه می روی، از حدّ و حدودی که جامعه تعیین کرده با الگوهای خودت فراتر می روی، کجا داری می روی؟

بعد خودش هم جواب داد گفت که: ما باید روی فرش دل با نیروی آتش دل یعنی عشق و با جذب زندگی تا بحر یفعل ما یشاء یعنی خدا هر کاری دلش بخواهد یا می خواهد می کند، و حالت من ذهنی صفر، هم هویت شدگی صفر و قضاوت های صفر در حالی که آینه شده ایم و ترازوی زندگی را پیدا کرده ایم، و از قانون جبران استفاده می کنیم برویم.

و برای این کار گفت که انسان مرتّب، گفت که هر دم پیغامی از زندگی می آید، و در دل انسان یک فضایی باز می شود، و به آدم می گوید: تو از جنس من هستی و بیا بسوی من، و انسان این جنسیت را می پذیرد و این حرکت را می پذیرد. و رفتن انسان از من ذهنی که بصورت گلوله یخ است، تشبیه کردیم به قیل خوردن او به روی یک سطح بسیار داغ آهنی، که پس از یک مدتی یخ بخار می شود، و از ما هیچی نمی ماند. و این بخار هم به یک صورتی به دریا برمی گردد، و یکتا می شود با زندگی.

و اینکه ظاهر ما چیه؟ باورهای هم هویت شدگی ما چیه؟ مهم نیست. انسان دو حالت دارد: یکی من ذهنی و یکی هم حضور. و در حالت من ذهنی خدا بر بام ما یعنی همه انسان ها صرف نظر از اینکه دینش چی است، نمی دانم نژادش چی است، رنگش چی است راه می رود، پس همه ما یک مسئله داریم، آن هم مسئله من ذهنی است، و



خدا به همه قول داده که کمک کند موفق بشود. ولی انسان باید از این لطف خدا یا مقرر کردن او استفاده کند. اگر نخواهد استفاده کند احتمال اینکه انسان موفق نشود وجود دارد، و این هشدار بود برای ما. و در بیت آخر گفت که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸

## دل از جهان رنگ و بو گشته، گریزان سو به سو

### نعره زنان که: «آن اصل کو؟! جامه دران اندر وفا

ما در توضیح این نعره عاشقانه و جامه دریدن لحظه به لحظه مثال هایی زدیم، که هنوز داریم راجع به آن صحبت می کنیم. ببینیم که آیا شما که خودتان را زیر نورافکن قرار دادید، و احتمالاً هم یک مقدار من ذهنی دارید، یک مقدار هوشیاری، نعره های عاشقانه یا مستانه زندگی را در خودتان می توانید تشخیص بدهید؟ مثال هایی زدیم معلوم شد که می توانیم. یکی اش نعره لاضیر بود مثلاً، گفتیم که وقتی هم هویت شدگی را می اندازیم، حس نمی کنیم که ضرر به ما خواهد رسید. و چند مورد دیگر هم خواندیم. الان یک بیت دیگر هم برای شما می خوانم:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۱۱

### شد صفیر باز جان در مَرَج دین      نعره های لا اُحِبُّ الْاَفْلِین

شاهباز جان در چمنزار دین فریاد بر می آورد که من افول کنندگان را دوست ندارم

پس می خواهد بگوید که: شما می توانید بفهمید نعره عاشقانه می کشید اگر این درک عمیق را داشته باشید که من با اَفَلین هم هویت نمی شوم و آنها را دوست ندارم. مَرَج یعنی چمن زار، چراگاه و صفیر یعنی آواز. می گوید که: شاهباز جان در چمنزار دین فریاد می آورد، که من افول کنندگان را دوست ندارم. یعنی اگر شما بسوی افول کنندگان، یعنی هر چی که ذهن نشان می دهد نروید، که این بیت واقعاً آن بیت آخر را بیان می کند، گفت که: سو به سو می رفتم و درد می کشیدم، الان گریزان شدم از رفتن به سوها. بنابراین در فضای یکتایی هستیم، فضا را باز کردم، این فضای گشوده شده دین اصلی است.

دین در واقع یک مجموعه ای از باورها نیست که ما بگذاریم مرکزمان و با آنها هم هویت بشویم، بگوییم این دین است. بنابراین مَرَج دین یعنی چمنزار دین همین فضای گشوده شده است. هر کسی در مرکزش فضا را گشوده و با



خدا یکی است، دین دارد، و شاهباز است، یعنی باز است دیگر، هوشیاری است، هوشیاری بدون هم هویت شدگی پس در چمنزار دین در فضای یکتایی اینطوری فریاد می زند: من آفلین را دوست ندارم.

شما این احساس را باید در خودتان ببینید. اگر می بینید که میل به آفلین ندارید، پس نعره مستانه دارید می زنید. بیت مهم است، هم دین واقعی را تعریف می کند، هم فریاد مستانه را، بله هم اینکه هر سویی در این جهان از جنس آفلین است. بله این هم از یک آیه می آورد که بارها خواندیم و آن اینست:

**قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۷۶**

فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَىٰ كَوْكَبًا ۖ قَالَ هَٰذَا رَبِّي فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أَحِبُّ الْآفِلِينَ

چون شب او را فروگرفت، ستاره‌ای دید. گفت: این است پروردگار من. چون فرو شد، گفت: فرو شونده‌گان را دوست ندارم.

یعنی چون شب او را فرو گرفت ستاره ای دید گفت اینست پروردگار من چون فرو شد یعنی افول کرد گفت فرو شونده‌گان را دوست ندارم. معنی این آیه که خیلی هم مهم است، این است که خلیل یا ما باید آن طوری باشیم، وقتی شب فرا گرفت یعنی وقتی هوشیاری بصورت خلیل یا بصورت شما آمد، هم هویت شد با چیزهای این جهانی، با آن سه تا چیز شب شد، یعنی وارد ذهن شد. فضای ذهن فضای شب است، ستاره ای دید، در کل این ستاره همان من ذهنی است، و وقتی من ذهنی را دید، گفت این خدای من است.

خلیل متوجه شد که این دارد افول می کند، این دارد از بین می رود، این گذراست. گفت: گذرا نمی تواند خدا باشد. پس بنابراین فهمید که این من ذهنی یا هم هویت شدگی که در مرکز است، و می خواهد بپرستد، آن نمی تواند خدا باشد، بنابراین گفت من آفلین را یا افول کننده‌گان را دوست ندارم. شما هم بگویید یعنی باید بگویید یک ستاره ای دیده اید در شب ذهن بنام من ذهنی، و فکر کرده اید این خداست، و شروع کرده اید به پرستیدن هنوز هم که هنوز است اگر خشمگین می شوید، کینه دارید، رنجش دارید و گیر این ستاره هستید، پس یک ستاره افل را به جای خدا گرفته اید، باید بگویید که من آفلین را دوست ندارم، تا این ستاره از مرکزتان برود گریزان بشوید از آن، سو به سو گریزان بشوید، تا خدای واقعی را در مرکزتان قرار بدهید.

و اگر بتوانید نعره آفلین را، دوست ندارم را، این نعره یک حالت تمایل است، میل است، اگر شما میل ندارید آفلین را بگذارید در مرکزتان، و هم هویت شدگی با آن را خدا بنامید، و هوشیاری آن را که هوشیاری جسمی است



هوشیاری حضور بنامید، در این صورت شما دارید نعره مستانه می زنید، و فضا را باز می کنید، بسوی اصلتان یا خدا می روید.

بله توجه کنید که یکی از علامات دوباره نعره مستانه که برخی موقع ها شما می کشید، یک حالت حسرت است هوشیارانه بدون ملامت، به اینکه من چرا زودتر این چیزها را متوجه نشدم. مولانا در دفتر چهار می گوید که: شما توی دگانی نشسته‌اید که همین دگان ذهن است، ولی زیرش گنج است. اما این دگان کرایه‌ای است. یعنی هشتاد سال نودسال در اختیار شماست، در این هشتاد سال نود سال شما باید این گنج را کشف کنید. برای کشف گنج باید بکنید ته این مغازه را، ولی ته مغازه را مرتب از این فکر به آن فکر شما ترمیم می کنید، و نمی کنید برای کندن باید دو تا فکر را از هم جدا کنید. ولی هشدار می دهد که این دگان کرایه ای است و صاحب دگان که خداست شما را بیرون خواهد کرد، یعنی یک روزی خواهید مُرد، باید زود باشیم.

پس بنابراین در غزلی که امروز خواندیم و زود باشید هم نه بعنوانی که عجله کنید، توجه کردن و کار کردن روی خود بطرز صحیح با راهنمایی مولانا، فرق دارد که یک نفر با من ذهنی هی عجله کند که من می خواهم زود به حضور زنده بشوم و جلوتر بزنم از دیگران، آن من ذهنی است. پس اگر کسی حسرت بخورد، ولی ملامت کند و حالت تأسف هوشیارانه نداشته باشد، در این صورت گم شده در ذهنش، چند بیت می خوانم.

**مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۵۸**

## پس ترا بیرون کند صاحب دکان وین دکان را بر کند از روی کان

یعنی وقتی می میریم صاحب دگان یعنی خدا این دگان را می کند، همه می میرند، اصلاً یک نفر نیست که بماند، و دگان را از روی معدن بر می دارد. دگان همین فکرهای پی در پی که در ذهن ما می آید، این شده دگان، دگان ماست. ما نمی دانیم که اگر خاموش بشویم، گنج، گنج حضور و زمینه هوشیاری، دریا، خدا خودش را به ما نشان می دهد. ولی چون از فکرها نجات می خواهیم، می خواهیم مسائل ما که با من ذهنی ایجاد شده با ایجاد من ذهنی بیشتر حل کنیم، با ایجاد مسئله بیشتری حل کنیم به اشتباه، در نتیجه به گنج که خرد هم جزو آنست، و امروز گفت: ای بحر پُر مرجان من، ما فکر می کنیم که بحر پُر مرجان این جهان است، با فکر کردن هی باید مرجان ها را از این جهان پیدا کنیم، مسائل ما را حل کنیم. مسائل ما اینطوری حل نخواهد شد. پس می گوید: خدا این دگان را می کند از روی کان یعنی وقتی می میریم، قبل از مردن باید گنج را کشف کرده باشیم.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۵۹

## توز حسرت، گاه بر سر می زنی گاه ریش خام خود بر می کنی

از روی تأسف که گنج را پیدا نکردی با تو بوده، به سرت می زنی، و ریشت را می کنی، یعنی ناراحت می شوی.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۶۰

## کای در یغا آن من بود این دکان کور بودم، بر نخوردم زین مکان

روز مردن وقتی متوجه بشویم که خدا با ما بوده این گنج با ما بوده، زندگی با ما بوده، همه چیز با ما بوده، ولی ما در ذهن مان می گشتیم، خیلی بد می شود. یعنی دیگر پشیمان می شویم. و این را من می خوانم برای اینکه و لو اینکه ما هفتاد سال مان است، هشتاد سال مان است، اگر حسرت بیدارانه، هوشیارانه توأم با آرزومندی و سوز و گداز بخوریم، بدون ملامت، بدون ملامت، این خوب است. این نعره مستانه است. مثال زدم شما بعضی موقع ها می گویند که من چرا ده سال پیش، بیست سال پیش این موضوعات را متوجه نشدم، الان سه سال است گنج حضور گوش می کنم، اینها را فهمیدم، سه سال است دارم زندگی می کنم.

این نعره مستانه است این یک اعتراف زیباست، معلوم می شود شما در این راه و صحبت و گشودن فضای درون واقعاً صداقت دارید که اینجوری حرف می زنید. ولی اگر یک کسی بگوید که چرا پدر و مادرم به من ظلم کردند، چرا آنها من را به حضور نرساندند، چرا همسرم فلان کار را نکرده، و من ذهنی را نگه دارد، این آدم کار درستی نمی کند. گذشته هیچ دخالتی نمی تواند بکند که الان شما وصل بشوید به زندگی از خرد زندگی در فکر و عمل تان استفاده کنید.

و امروز گفت او پشت بام شماست همیشه پشت شماست یعنی، و گفته من مقرر کرده ام یک پیروزی را به شما یعنی و لو اینکه بچگی به شما سخت گذشته، بعضی ها می گویند: چرا ما مثلاً پاریس به دنیا نیامدیم در یک خانواده اشرافی، آخر یعنی چی؟ ما باید یک خانه خانواده ای به دنیا بیاییم، پدرمان معتاد باشد، مادرمان کارگر باشد، بعد آن موقع هفت هشت تا بچه باشیم، کسی توجه نکند، یعنی چی؟ من باید تا آخر عمرم من ذهنی داشته باشم. شروع می کنند به ملامت خانواده، پدر و مادر و برادر و خواهر بزرگتر. این درست است؟ نه، اینها نمی خواهند از زیر دگان شان و همین هم دگان شان است، گنج را همین لحظه بیرون می آورند.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۶۰

## کای دریغا آن من بود این دکان کور بودم، بر نخوردم زین مکان

یعنی اظهار تأسف می کند انسان موقع مردن، یعنی تا مردن ما ادامه می دهیم همین دگان را، همین ملامت را، این دگان مال من بود ولی کور بودم، میوه نخوردم. بر یعنی میوه، تَمَری از این مکان ندیدم، این مکان زیرش گنج است یعنی همان جایی که الان نشسته ایم ذهن مان زیرش گنج است، بکنیم، کندن هم اینست خاموش باشید فکر از فکر جدا بشود، آن زیر را ببینید شما.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۶۱

## ای دریغا بود ما را برد باد تا ابد یا حسرتا شد للعباد

دریغا که دار و ندار ما را باد فنا با خود برد. و در این حال است که بندگان عاصی باید تا ابد حسرت بخورند. تا ابد حسرت خوردن شکایت کردن، هی به ذهن رفتن، درد بیشتری ایجاد کردن، تمرکز روی دیگران گذاشتن، که چرا این کار را کردند، اینجوری زندگی را ادامه دادن، این نعره من ذهنی است. من فقط می خواهم بدانید که نعره من ذهنی، عربده من ذهنی، وقت تلف کردن من ذهنی چیه؟ نعره مستانه چیه؟ کسی گذشته را بگذارد کنار، پدر و مادرم بیشتر از این نمی توانستند به من بدهند، و در گرفتن زندگی از همسر هم من مقصر بودم، و نفهمیدم که من خود زندگی هستم، و زندگی می خواهد من را موقق کند. بجای قانون جبران، کار کردن با خرد عمل کردن، دست یافتن به شادی بی دریغ زندگی از درون، رفتن از همسر خوشبختی گدائی کردم. امروز می گفت آن سگی که در هر دری بنشیند، و هفته گذشته هم گفت: یوسف چون از یکی خواست، که از زندان می رفت، برود پیش عزیز مصر پادر میانی کند، و خدا را رها کرد، خدا به او گفت: مگر من چه کوتاهی کرده بودم؟ اصلا تو فهمیدی من چطوری تو را از چاه آوردم بیرون؟ چرا الان دست به دامن یکی دیگر شدی تو؟ پس چند سال بیشتر باید در زندان بمانی.

و ما همینطور در ذهن، توی دکان ذهن کار را ادامه می دهیم، و حسرت می خوریم. ولی این حسرت فایده ندارد، پس می بینید که حسرت دو جور است، یکی با من ذهنی، انگشت ملامت و شکایت، یکی حسرت اینکه چرا من زودتر این چیزها را نفهمیدم؟ چرا من اصول را زودتر به زندگی ام وارد نکردم؟ چرا زودتر فضا را در درونم باز



نکردم؟ چرا زودتر از خرد زندگی و شادی زندگی استفاده نکردم؟ چرا زودتر نفهمیدم که نباید گدای مردم بشوم؟ این دنیا بشوم؟ این حسرت، نعره مستانه است، بله، این هم از یک آیه قرآن است می گوید:

قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۳۰

يَا حَسْرَةً عَلَى الْعِبَادِ مَا يَأْتِيهِمْ مِنْ رَسُولٍ إِلَّا كَانُوا بِهِ يَسْتَهْزِئُونَ

ای دریغ بر این بندگان. هیچ پیامبری بر آنها مبعوث نشد مگر آنکه مسخره‌اش کردند

مسخره‌اش کردند، مسخره من ذهنی از پیشوایان و آدمهائی مثل مولانا هم جزو عربده من ذهنی است، فقط می خواهم بین عربده من ذهنی و عربده مستانه شما فرق بگذارید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۳۸

## جان چو خفته در گل و نسرين بود

### چه غمست ار تن در آن سرگین بود؟

می گوید که اگر جان در فضای یکتائی باشد، چه غم دارد که جسمش در این جهان باشد؟ و بین کثافات هم باشد. می خواهد بگوید که: وضعیت زندگی نمی تواند شادی فضای یکتائی را از ما بگیرد، حتی اگر وضع بیرونی آدم، محیط آدم هم بد باشد، انسان می تواند در فضای یکتائی باشد. و در گل و نسرين باشد. کما اینکه در داستان هفته گذشته، خوارزمشاه و عماد الملک و آن امیر، عمادالملک پیش شاه ایستاده بود، تن اش آنجا بود، ولی هوشیاری اش، روحش در فضای یکتائی بود، روحش شاد بود، تن اش غمگین بود.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۳۹

### جان خفته چه خبر دارد ز تن کوبه گلشن خفت یا در گولخن؟

جان خفته یعنی جانی که در فضای یکتائی است، کسی که با جانش، با هوشیاری اش به شادی زندگی دست یافته، می گوید چه خبر دارد آن؟ اصل کاری آن است، این تن که اختیاری ندارد، که در گلشن است یا در گرمخانه حمام که جای کثیفی بوده، یعنی جای خیلی خوب است؟ زیباست؟ یا جای بد است؟ می خواهد بگوید که: بیرون مهم نیست، نه که اگر ما در فضای یکتائی باشیم، بیرون را نمی توانیم زیبا کنیم، بیرون پاکیزه، با بیرون زیبا هم خیلی قشنگ است. ولی کسی نمی تواند بگوید که چون بیرون من، وضعیت زندگی من اینطوری است، من آرامش ندارم،





فعلا باید درد بکشم، آن کس باید بداند که هوش اش هم، هوشیاری اش هم، خدائیت اش هم هنوز در ذهن است، نمی تواند نعره مستانه بکشد.

آیا نعره مستانه که می کشیم در هر نعره ای خرد زندگی و شیرینی زندگی، آرامش زندگی وارد چهار بُعد ما می شود؟ این چهار بُعد ما، بیرون ما زیبا خواهد شد؟ بله، ولی موقتا، فعلا ممکن است خوب نباشد. اگر بد می گذرد در آن حالت، بدانید که جان شما در فضای یکتائی نیست، جان شما هم در همان گولخن است، یعنی در ذهن است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۴۰

## می زند جان در جهان آبگون نعره یا لیت قومی یعلمون

این هم یک حالت است، و این می گوید که: حرف مردم شما را از بهشت در نیاورد، یعنی یا لیت قومی یعلمون، این نعره، که ایکاش مردم بهتر می فهمیدند، بهتر می دانستند، و یا مردم نمی دانند، و بنابر این، اینکه مردم در یک جهتی می روند، شما را از وارد شدن به بهشت یکتائی منع نمی کند، یعنی شما با جمع نمی روید، هر کسی با جمع نمی رود، به شرطی که درست می رود، این آدم نعره مستانه می زند.

بنابر این جان در جهان آبگون، یعنی فضای یکتائی، جان در فضای یکتائی نعره چه می زند؟ که ایکاش بقیه هم می دانستند و آنها هم می آمدند به این بهشت، خوب اگر نمی دانند من باید بروم پیش آنها؟ در جهنم؟ نه، هر کسی از بهشت در نمی آید، از فضای یکتائی این لحظه بیرون نمی آید بخاطر مردم، در آن فضا باشد به مردم بیشتر کمک می تواند بکند؟ یا بیاید من ذهنی درست کند و درد درست کند؟ واضح است.

پس نعره یا لیت قومی یعلمون، ایکاش قوم من می دانستند، نعره مستانه است. همین که با دل و جان ما بدانیم، با عمق زیاد، اشکالی هم ندارد که مردم در ذهن باشند، شما نمی گوئید که خوب، اینها که، مردم در ذهن هستند، من هم می خواهم بروم در ذهن، من هم می خواهم من ذهنی داشته باشم، مگر من از اینها کمترم؟ من چرا بروم به بهشت یکتائی؟ چرا اینها نمی آیند؟ اینها بیایند با هم برویم، یا نه، من مردم را هم با خودم می توانم ببرم، اینها نعره مستانه نیستند، من بروم در کار یکی دیگر دخالت کنم، تا حالی کنم که باید بهتر از این بدانند، اینها نیست، این هم از یک آیه قرآن است، می گوید:

قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۲۶

قِيلَ ادْخُلِ الْجَنَّةَ ۗ قَالَ يَا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ

گفته شد: به بهشت در آی. گفت: ای کاش قوم من می دانستند



پس به شما این لحظه می گویند بیا به بهشت، شما می روید بهشت، و نمی گوئید که، می گوئید که ای کاش مردم بهتر بدانند، آنها هم بیایند، ولی اگر آنها نیایند، شما تنها می روید، بهشت کجاست؟ فضای بی نهایت وسیع این لحظه، بهشت یعنی زنده شدن به خدا در این لحظه، به بی نهایت او در این لحظه، بهشت یعنی از محدودیت ذهن و درد بیرون آمدن، شما باید همسران را هم بیاورید؟ بچه هایتان را هم بیاورید؟ نه، در حالی که می روید، این نعره را می زنید، ای کاش شما هم بدانید، ولی نمی گذارید رفتن آنها، نیامدن آنها، جلوی شما را بگیرد، اگر نیامدن مردم، یا نزدیکان ما جلوی ما را نگرفت، در این صورت ما این نعره مستانه یا لیت قومی یعلمون را داریم می زنیم.

ابیاتی که برای بهتر فهمیدن بیت دهم یعنی بیت آخر آورده بودم، همه را خواندم، با این توضیحات باید بیت دهم را شما خوب فهمیده باشید، که کی نعره مستانه می زنید، کی نعره من ذهنی می زنید، آیا تشخیص می دهید که سو به سو نروید، هر سوئی درد ایجاد می کند، اگر سوئی به چشم شما نروید، دارید نعره مستانه می زنید، تشخیص سو که درد دارد، که این سو آفل است، من نروم، در واقع کار خلیل را می کنید، عالی است. و نعره مستانه است، و هر لحظه شما دارید چکار می کنید؟ جامه دران هستید، نعره زنان هستید، باید لحظه به لحظه جامه دران، یعنی در حال جامه دریدن، و نعره مستانه زدن، که به اصلتان برگردید، حالا برای بیت دوم چند بیت می خوانم، خوب بفهمیم، بیت دوم این بود:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸

ای بحرِ پُرِ مرجانِ من، واللہ سبک شد جانِ من

این جانِ سرگردانِ من از گردشِ این آسیا

بلی می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷۲

ما دل نهاده ایم که دلداری کند

یا گر کشد به رحم و به هنجار می کشد

در مورد این بیت یادمان باشد که قانون قضا، قانون گن فیکون را گفتیم باید رعایت کنیم، تسلیم، دل دادن به قضا در این لحظه، هر اتفاقی او بوجود می آورد، ما مقاومت را در مقابلش صفر می کنیم، و تشخیص می دهیم که بحر پر مرجان زندگی است، نه فضای هم هویت شدگی های ما، ذهن است. ذهن ما بحر پر مرجان نیست. و جان ما می



تواند سبک بشود، جان ما گفتیم سرگردان شده تا حالا، برای اینکه در فضای ذهن دنبال مرجان ها می گشته، مرجان در فضای یکتائی است. و آسیا هم نشان چی است؟ آسیا نشان سختی کار است، که پائین داریم، می گوید: سنگ زیر آسیا هستید، ما می توانیم با مشارکت هوشیارانه و همکاری با زندگی، اینقدر زیر سنگ آسیا له نشویم، ولی اگر تسلیم نشویم، به زحمت خواهیم افتاد، زحمت و درد ما را پخته خواهد کرد.

پس می گوید: ما دل مان را نهاده ایم به دلدار، یعنی خدا، که دلداری بکند، که می کند، پشت بام ما راه می رود قصد خوب هم دارد همیشه، خدا همیشه می خواهد کمک کند ما موفق بشویم، بشرط اینکه ما مقاومت نکنیم و قضاوت نکنیم، با خط کش ذهن مان خدا را نشناسیم و اندازه نگیریم، و کمک هایش را هم با آن خط کش اندازه نگیریم. اگر بگشود، کی را می گشود؟ من ذهنی مان را. ولی من ذهنی مان را آرام آرام چنان می گشود که ما نمی فهمیم، به هنجار می گشود، با قانون قضا، راحت، یک دفعه نمی گشود. رحم دارد، یعنی می داند که مثل یک پزشک حاذق، یک استاد، که چه جوری باید ما را نسبت به من ذهنی بگشود، با قانون خودش که ما زیاد زجر نکشیم، بشرط این که ما فضا را باز کنیم. اگر ما مرتب مقاومت کنیم، بگوئیم نمی فهمم، کار نمی کنم، قانون جبران انجام نمی دهم، آئینه نمی شوم، ترازو ندارم، ترازویم را عمدا به هم می ریزم، خوب، شما هنجار را خودتان به هم می ریزید.

گفت خدا این موفقیت را گارانتی نکرده است به اصطلاح، تضمین نکرده، ولی گفت: این انا فتحناها الان با طلا نوشته شده، برای اینکه خیلی از جان ها موفق شده اند، مثل مولانا، الان من از شما سوال می کنم اگر مولانا موفق شده، این همه بزرگان موفق شده اند، شما نمی توانید بشوید؟ چرا نمی توانید بشوید؟ می گوید: من برای شما موفقیت را، پیروزی را مقرر کردم، منتها باید کار کنید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷۲

## نی نی که کشته را دم او جان همی دهد

### گر چه به غمزه عاشق بسیار می کشد

نه نه، می گوید نمی کشد، بلکه دماش جان می دهد، که این را خوانده ایم دیگر، یعنی ما را زنده می کند، نمی کشد، من ذهنی مان را می کشد، گرچه وقتی ابروهایش را با ناز تکان می دهد، عاشقانی که دل دادند غمزه را می گیرند، فوراً نسبت به من ذهنی می میرند، آنهایی که من داشتند یک دفعه که فضا را باز می کنند و جنس اصلی شان را می فهمند، فوراً به من ذهنی می میرند، با غمزه او.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷۲

## هل تا كُشد تور نه كه آب حیات امست؟

### تلخی مکن که دوست عسل وار می کشد

بگذار شما را بگشدد، بگذار من ذهنی شما را بگشدد، برای اینکه آب حیات، زندگی خداست، من ذهنی آب حیات ندارد، اینقدر احم نکن، تلخی نکن، که اینم رفت، آنم رفت، هم هویت شدگی ام رفت، این را به دست نیاوردم، آن را از دست دادم، که دوست، یعنی خدا، عسل وار می گشدد، یعنی با شیرینی می گشدد، تو تسلیم شو، خواهی دید که درد هوشیارانه هم نمی کشی، با شیرینی می گشدد. مشخص است. راجع به این بیت هم، ابیاتی خواهم خواند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸

## نی نی برو مجنون برو خوش در میان خون برو

### از چون مگو بی چون برو زیرا که جان را نیست جا

یادتان باشد، از ساربان خواست که کاروان را، قافله را متوقف کند، گفت از این مرحله نگذر، الان ما در بد جهتی راه می رویم، این قافله را متوقف کن، در جهت دیگر راه بینداز، خوب الان در جهت دیگر راه انداخته. می گوید که: مثل مجنون برو، دیوانه وار برو، با عقل من ذهنی نرو، در میان خون برو، و بی چون برو، با خط کش ذهن ات اندازه نگیر، برای اینکه جان، جا ندارد، جان نباید در ذهن باشد که اتاق است، اصلاً به اتاق احتیاج ندارد. بله، این بیت را هم بخوانم که بیت بعدی اش را برایتان خواندم که می گفت: مدانید که چونید، مدانید که چندید، این را یادداشت کنید، شاید هر روز تکرار کنید، که: مدانید که چونید، مدانید که چندید، و بیتی هم که می تواند مفید باشد این است:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۸

## چو مه روی نباشید ز مه روی متابید

### چو رنجور نباشید سر خویش مبندید

اگر مه روی نیستی، ماه رو نیستی، یعنی به زندگی زنده نشدی، هنوز روی من ذهنی را داری، در اینصورت از ماه زندگی رویت را برنگردان، اگر کسی رنجور نیست، مریض نیست، چرا باید سر خودش را ببندد، ما به عنوان هوشیاری مریض هستیم؟ نه، مریض نیستیم، پس چرا با دستمال سر هوشیاری را بسته ایم که من مریضم؟ این دستمال من ذهنی را بکن بینداز دور، که دنباله همین بیت بود، گفت که: مدانید که چونید، مدانید که چندید، بله.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۸

## چنان گشت و چنین گشت، چنان راست نیاید

### مدانید که چونید، مدانید که چندید

می گوید: چقدر در ذهن ات محاسبه می کنی، این کار را بکنم، اینطوری می شود، بعد آن کار را می کنم، آنطوری می شود، بعد می روم، می روم، اینطوری، همینطوری با ذهن، بالاخره به خدا زنده می شوم، اینطوری نیست، اینها همه چون و چند است، چون و چند مال ماده است.

مدانید که چونید، مدانید که چندید، توجه بکنیم که اینکه می گوید: خدا پیروزی آشکاری را برای بشر مقرر کرده، بله، این پیروزی آشکار در واقع ماده نبودن است، یعنی به بشر قدرت و بینش داده که از ماده بودن و از وابسته بودن به ماده، اینکه جلوی چشم اش یک عینک مادی باشد، رها بشود و عینک دوست خدا را به چشمش بزند، یعنی تا حالا ماده بوده، ما جماد، نبات، حیوان، ماده است، در دلش ماده است، ما هم در ذهنمان هنوز دلمان ماده است. پیروزی این است که این عینک مادی را می توانیم بکنیم و با چشم خدا ببینیم، این پیروزی است. این عینک از جنس چون و چند نیست، یک کسی عینک ذهنی را درست کند، بزند به چشم شما، و این در واقع عینک باورهای هم هویت شده هست، که چون و چند دارد، بعد بگوید: این عینک خداست. نیست، آن پیروزی ما نیست، آن آیه قرآن آن را نمی گوید. بله، این هم مربوط دوباره به آن بیت است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳

### نی حدیث راه پر خون می کند قصه های عشق مجنون می کند

اگر نی درست زده بشود، یعنی تو خالی بکنیم خودمان را، فضا را باز کنیم یک لحظه او بزند، ما متوجه می شویم که مقدار زیادی هم هویت شدگی داریم، و باید اینها را بیندازیم، و این درد هوشیارانه می خواهد. پس می بینیم که اینکه بگوئیم که خودش درست می کند، نه، خودش درست نمی کند، شما باید فعالانه و هوشیارانه هم هویت شدگی ها را بشناسید.

دوباره عرض می کنم، کار خدا با ما مثل اینکه یک چیزی را یک جایی پنهان کرده، ما هم بچه اش هستیم، می گوید برو پیدا کن، می گویم حوصله ندارم، نشان بده کجاست؟ کجا گذاشتی؟ می گوید: اگر بگویم که بازی نمی شود که، داریم با هم بازی می کنیم، تو باید بروی آن را پیدا کنی، برای اینکه آن کوشش و جدیت را ندارم که پیدا



کنم، بله، ولی پیدا کردنش برای ما سخت است. وقتی می خواهیم پیدا کنیم، متوجه می شوم که موانع زیادی در راه من است، این موانع چه هستند؟ هم هویت شدگی های من، خوب یکی یکی باید اینها را شناسائی کنم، شناسائی کردنش همین راه پر خون است، پر خون یعنی درد.

اصلا نگاه کنیم ما چقدر مقاومت داریم که مسئولیت قبول کنیم، دیگر اصلا به ما مربوط نیست، این وضع فعلی من را یکی دیگر کرده، بیا حالا قبول کن که خودت کردی، خوب حالا قبول کنیم، آنهم شل و ول، بله، بعدش چه؟ بعدش این است که این، نگاه کن با پانصد تا چیز هم هویت هستی، یکی یکی اینها را باید شناسائی کنی، نخیر من هم هویت نیستم، زیر بار نمی رود، چون زیر بار رفتن درد دارد. این که یکی قبول کند همه این دردها را من ایجاد کردم، خودم، نه پدر و مادرم، نه خواهر و برادرم، نه مردم، این درد دارد.

بعد از آن پرداختن به یکی یکی اینها قانون جبران می خواهد، باید شناسائی کنیم، وقتی شناسائی کردیم که با آن هم هویت هستیم، معتاد هستیم به آن، می گویند این را بینداز، انداختنش درد دارد، یکی اش را انداختیم، حالا آن یکی، بعد هم به او می گویند کم نیست ها، شما الان نگاه کنید، از پنجاه نفر رنجش دارید، باید بیندازی، اصلا دیدن این خودش درد آور است، بنابر این وقتی شما فضا را باز می کنید، می بینید، بعضی ها همین فضا را می بندند، ولی همین ها هستند که پشیمان می شوند روز مردن. بعضی ها نمی خواهند راه درد هوشیارانه را بروند.

شما چرا، می خواهید بروید، برای همین به این برنامه گوش می کنید دیگر، و گرنه نمی توانستید تحمل کنید، روز به روز شما خودتان را بهتر می شناسید، پس شما مسئولیت قبول کرده اید، حاضر هستید هم هویت شدگی را بشناسید و گفتیم امروز هر کسی هم هویت شدگی را بشناسد که اینها آفل هستند و من هم هویت شده ام، این آدم دیگر به جنس خودش دارد مبدل می شود و نعره مستانه می زند، خاموش است، کاری به دیگران ندارد، روی خودش کار می کند.

بله، این هم از داستان نخود است که کدبانو می خواهد نخود را بپزد که نخود خام در واقع نپخته، مثل ماست، می خواهد بپزد، و نخود می آید بالا اعتراض می کند و کدبانو با کفگیر می زند سرش می گوید برو پائین بجوش، آن هی می آید بالا، نمی خواهد بجوشد، پخته بشود، بنابر این نمی خواهد راه پر خون برود، و کدبانو به او می گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۷۱

## گوید ای نخود چریدی در بهار رنج مهمان تو شد نیکوش دار

پس هر کدام از ما کاملاً متوجه ایم، چون هم هویت شدیم، درد مهمان ما شده، شما به درد احترام بگذارید، ممکن است یکی بگوید که آقا شما مریض هستید می گوئید به درد احترام بگذارید؟ نه، ما هم هویت هستیم و کندن از هم هویت شدگی درد دارد. و الان این درد مهمان شماست، به آن احترام بگذار، فضا را باز کن، بگو من می دانم تو مهمان من هستی، من درد هوشیارانه می کشم که تو بروی، درد تمام می شود. پس می گوید، رنج مهمان تو شده این نخود خام، به آن احترام بگذار، نیکویش دار.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۷۲

## تا که مهمان باز گردد شکر ساز پیش شه گوید ز ایثار تو باز

تا می گوید مهمان، یعنی این درد، پیش خدا برگردد، شاه، و بگوید که این بنده حاضر شد هم هویت شدگی را با درد کشیدن بیندازد و تو را بجایش بگذارد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۷۲

## تا که مهمان باز گردد شکر ساز پیش شه گوید ز ایثار تو باز

بگوید که این کارش اینطوری است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۷۳

## تا به جای نعمت، منعم رسد جمله نعمت ها برد بر تو حسد

تا که به جای اینکه شما این هم هویت شدگی را گذاشته بودی مرکزت، خدا بیاید آنجا، نعمت دهنده بیاید، ووقتی نعمت دهنده، خدا می آید مرکز شما، آن موقع همه آن چیزهایی که از آنها زندگی می خواستی که گفت، مثل سگ در آن می خوابی، مثل خر در خرگهش می روی، آنها حسودیشان می شود، می گوید که: تا به حال می آمدی در ما، پول می گوید: می آمدی درب ما، مقام می گوید می آمدی درب ما، همه آن چیزهایی که نعمت می دانستی، آنها به تو حسودیشان می شود. بله، یک چند بیت هم راجع به ابیات دیگر برایتان بخوانم، می گوید:



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸

## گر قالببت در خاک شد، جان تو بر افلاک شد

### گر خرقه تو چاک شد، جان تو را نبود فنا

این را خواندم، ببینیم که برای بهتر فهمیدن این یکی دو بیت می توانیم بخوانیم، می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۶

### به عذار جسم منگر که بپوسد و بریزد

### به عذار جان نگر که خوش و خوش عذار بادا

عذار یعنی صورت، به صورت جسم نگاه نکن، هر جسمی، جسم چیست؟ همان چیزی که ذهن نشان می دهد، به آن نگاه نکن، برای اینکه این می پوسد و می ریزد، می خواهد بدن ات باشد، خوشکلی ات باشد، جوانی ات باشد، می خواهد پولت باشد، می خواهد نقش استادی ات باشد، بپوسد و بریزد. به صورت جانت نگاه کن، به صورت هوشیاری ات نگاه کن، یعنی به عنوان هوشیاری، به هوشیاری زنده بشو، و آن را بگذار مرکزت، و از اینها بکن خودت را، که عذار جان، خوش و خوش عذار بادا، که همیشه خوش و خوش قیافه است، وقتی ما به هوشیاری مان زنده می شویم، همیشه زنده است، همیشه خوش است، همیشه شاد است، نمی پوسد، نمی ریزد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۶

### تن تیره همچو زاغی و جهان تن زمستان

### که به رغم این دو ناخوش ابد با بهار بادا

ابدا یعنی تا ابد، همیشه، من ذهنی ما مثل زاغ است، و ذهن، زمستان است، امروز گفتیم، زمستان یعنی سرد است، پر از درد است، با وجود این زاغ من ذهنی و فضای سرد پر از درد ذهن، با وجود اینکه این دو تا با ما هستند، می تواند تا ابد ما در بهار باشیم، یعنی شاد باشیم، یعنی هیچ کس نباید از زاغش و جهان تن بترسد، آنجا جای همیشگی ما نیست. به شرط اینکه به حرف مولانا گوش بدهیم و حرفهائی که امروز خواندیم آنها را عمل کنیم.





مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۶

## که قوام این دو ناخوش به چهار عنصر آمد

### که قوام بندگانت بجز این چهار بادا

قوام، زیر بنای این دو تا ناخوش، من ذهنی و فضای ذهن، به چهار عنصر است، چهار عنصر در واقع همین تن ماست، فکر ماست، جان ذهنی ماست، هیجانات ماست، به این چهار بُعد وارد می شود زندگی، هر کسی زندگی را برای خودش بنا کند بر اساس این چهار تا چیز و هم هویت بشود با اینها، ناخوش می شود، ذهن درست می کند و کلاغ درست می کند، اما بندگان تو که دائما تسلیم هستند، غیر از این چهار تاست، غیر از این چهار تا خود خداست، زندگی است، بله، اجازه بدهید یکی دو بیت هم از غزل دیگر بخوانم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۷۷

### تن ما خرقة ایست پرتضریب جان ما صوفیست معنی دار

پس من ذهنی ما یک خرقة است، می خوانیم که غزل را بهتر بفهمیم و پر از شکاف است، پر تضریب یعنی شکافته، پر از چاک، تضریب به معنی نَمّامی، سخن چینی و حالتی بود که صوفیان خرقة شان را پاره می کردند، یعنی ما باید اینقدر به وجد شادی زندگی بیاییم با این فضا گشایی که شادی اصیل می آید، خرقة مان را پاره کنیم، تا جان ما یک صوفی دارای زندگی است، پر از زندگی است، خودش را به ما نشان بدهد. و تضریب می تواند پاره کردن خرقة باشد، گفتم تضریب به معنی نَمّامی و سخن چینی و دو به هم زنی و این ها آمده بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۷۷

### خرقة پر ز بند روزی چند جان و عشق است تا ابد بر کار

این خرقة را که ذهن است، چند روز باید بیوشیم و هر چه زودتر باید در بیاوریم، و قبل از اینکه این هشتاد نود سال تمام شود باید خرقة را در بیاوری، چاک کنی، بیندازی دور، من ذهنی را یعنی هم هویت شدگی ها را. اما جان عشق حس یکتایی با زندگی، یکی شدن با زندگی و جان زنده تو تا ابد بر کار است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۷۷

### این جهان همچو موم رنگارنگ عشق چون آتشی عظیم شرار

پس این جهان یعنی هم هویت شدگی ها ی ما مثل موم های رنگارنگ هستند، گفتیم هر فکری هر سویی برود یک رنگی آنجا تولید می کند، یک هم هویت شدگی، یک رنگ است. می گوید این ها نرم هستند، اما عشق آتش



عظیم شرار است، یعنی شعله می کشد و شعله اش بسیار عظیم است، به عبارت دیگر شما فضا را باز می کنید، فضا را باز می کنید، فضا را باز می کنید، از این فضا یک آتش بسیار عظیمی بلند می شود، داغ که موم را می تواند آب کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۷۷

## موم و آتش چو گشت همسایه نقش و رنگش فنا شود ناچار

توجه باید بکنیم، آتش عشق را یعنی فضای گشوده شده را باید بیاوریم به موم، موم هم هویت شدگی ها، پس نگاه کنید که هم هویت شدگی با درد ها و با چیزها به وسیله آتش عشق، یعنی آتش این فضای گشوده شده می تواند آب بشود. و موم و آتش همسایه اند، یعنی گفت: معشوق در پشت بام ما می رود، اگر تسلیم بشویم از در می آید تو، ولی در پشت بام ما هم حواسش به ما هم هست.

پس هیچکس نباید ناامید بشود که دردهایش را نمی تواند بیندازد، هم هویت شدگی هایش را نمی تواند بشناسد، این کار سخت است من این کار را چه جوری انجام بدهم، نه، این مکانیسمش، ساز و کارش این است که آتشی نزدیک موم است، به محض اینکه هوشیار می شویم الصلا را می شنویم که خدا قانونی دارد که می تواند شما را موفق کند، و هر لحظه که تسلیم می شوید این آتش به موم می چسبد، و موم در معرض آتش قرار می گیرد، دیگر آب شدن خیلی ساده است.

اجازه بدهید چند بیت هم برای این بیت بسیار مهم بخوانم که گفت:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸

## از سرِ دل بیرون نه‌ای، بنمای رو کاینه‌ای

### چون عشق را سرفتنه‌ای، پیش تو آید فتنه‌ها

گفت که تو به عنوان هوشیاری، سرّ خدا را با خودت حمل می کنی و نمی توانی بیرون از او باشی، یعنی خدا همیشه با تو است و تو را هدایت می کند و اسرارش هم با تو هست، فعلا به طور سطحی، موقتی که امروز هم گفت چند روزی باید توی من ذهنی باشی، بله فراموش کرده ای که این اسرار با تو هست، بنابراین حالا که سرّ او در تو هست، بکش عقب؟ هم هویت شدگی ها را ببین، ذهن را خاموش کن آینه باش. آینه بشوی یادمان باشد ترازو هم می شوی، و ترازو بشوی آینه بشوی قانون جبران هم به کار می آید، می فهمی که باید کار کنی. در این کار



گفتیم آب حیات می ریزد، خرد زندگی می ریزد بعد گفت که سر فتنه گران هستی؟ بنابراین فتنه و آشوب تا زمانی که تو به حضور نرسیدی و هم هویت شدگی ها را رها نکردی با تو خواهد بود. یعنی خدا آشوب می اندازد به زندگی شما تا بفهمی که نباید هم هویت شدگی داشته باشی. توجه کنید نیابید بگویید که من شکایت می کنم من ناراحت می شوم من می خواهم یک زندگی کوچکی داشته باشم، با همسرم زندگی کنم، با کسی کاری ندارم، نمی شود، این با من ذهنی نمی شود، آشوب می آید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۷

## برآرد عشق يك فتنه كه مردم راه كه گیرد

### به شهر اندر کسی ماند که جویای فنا باشد

نمی شود عشق فتنه به زندگی شما نیاورد. به زندگی همه می آورد، اما مردم راه ذهن را می گیرند می روند، در شهر کسی می ماند که بخواهد فنا بشود، راه که گیرند، یعنی راه کوه ذهن را می گیرند، پناه می برند به ذهن، خدا می آید هم هویت شدگی های شما یک پیچی می دهد، می بینید که همه چیز به هم خورد، بابا من اینها را درست کرده بودم، همه چیز را سر جای خودش گذاشته بودم، خیلی هم دقت کرده بودم چطور شد که این ها به هم ریخت، زندگی من به هم ریخت.

فتنه را یکی دیگر می اندازد، همین خدا می اندازد. می خواهد چکار کند؟ گفت چون سر فتنه هستی، فتنه می آید سراغ تو، تا زمانی که حتی یک هم هویت شدگی هم نمانده، به شهر اندر یعنی در این لحظه در فضای یکتایی، کسی می ماند که صبر داشته باشد، درد هوشیارانه تحمل کند، و بخواهد فنا بشود نسبت به من ذهنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۷

## زند آتش در این پیشه که بگریزند نخجیران

### ز آتش هر که نگریزد چو ابراهیم ما باشد

این ها را از زبان زندگی می گوید، یا از زبان زندگی بشنوید شما، یعنی خدا آتش می زند به پیشه فکر ها، ذهن، نخجیران یعنی حیواناتی که شکار می شوند، منظور من های ذهنی، من ذهنی شکار می شود دیگر، زندگی است که نمی شود شکارش کرد، و نخجیران مثل آهو، مثل خرگوش، این ها من ذهنی هستند، می گریزند، می ترسند.



هر کسی از آتش عشق نگریزد و درد هوشیارانه بکشد و صبر بکند، هم هویت شدگی ها را بشناسد، این همان دوست ما است، ابراهیم است دیگر، ابراهیم خلیل، ابراهیم ما است.

پس شما می دانید زندگی آشوب می آورد به زندگی شما، نگویید که این همسر من بد است، نمی دانم آن بد است این بد است، نه شما من ذهنی دارید، تا من ذهنی دارید نمی توانید از آشوب برکنار باشید، تا زمانی که همه هم هویت شدگی ها را بیندازید، کسی را ملامت نکنید و مسئول گرفتاری های خود ندانید، در ضمن ابراهیم خلیل را خدا دوست خودش خوانده. معنی اش این است که اگر در این لحظه شما فضا را باز می کنید، فتنه را خودتان می آورید به زندگیتان، هم هویت شدگی ها را می شناسید، می اندازید، شما دوست خدا هستید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۷

## خمش کوتاه کن ای خاطر که علم اول و آخر

### بیان کرده بود عاشق چو پیش شاه لا باشد

می گوید: ذهنت را خاموش کن و این صحبت را کوتاه کن، حرف زدن در ذهن را کوتاه کن دیگر، چرا؟ دارد به ذهن می گوید، ای خاطر، ای من ذهنی خاموش کن، ای هوشیاری که من ذهنی درست می کنی، خاموش کن، بس است دیگر، برای اینکه علم اول و آخر، علم اول موقعی است که ما از خدا جدا شده ایم، در روز الست، آخر هم که الان اگر هم هویت شدگی حال را بیندازیم، آخر را که اوست دوباره، اول او بوده، آخر هم اوست، خودش را بیان می کند، اگر عاشق پیش خدا یعنی شاه لا بشود.

لا شدن نه از ترس لاشدن، در واقع همان دانستن و قضاوت و مقاومت را صفر کردن، یک بره گرگ را ببیند چجوری می شود؟ لا می شود، خشک می شود. ما هم خدا را ببینیم، دیگر حرفمان نمی آید، لا می شویم. لا شدن یعنی نیست شدن، یعنی از من دیگر کاری بر نمی آید، زبانم بند آمده. هرکسی بداند که زندگی می داند، خرد دست زندگی است، عشق دست زندگی است، و من ذهنی نمی داند، اگر درست بداند، و صداقت داشته باشد لا می شود. بله این را هم بخوانم راجع به فتنه است. شما می دانید که خدا هر لحظه از ما تیر می اندازد، و این تیرها فتنه می آورد.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۷۹

## ما رمیت اذ رمیتی، فتنهای صد هزاران خرمن اندر حفنهای

همیشه تیر را او می اندازد، ما کمان و تیر اندازش خداست، گر چه ما با مقاومت و قضاوت نمی گذاریم تیر درست بیندازد، ولی به هر حال اینکه خدا از طریق ما تیر می اندازد، این فتنه انگیز است، آشوب می آورد به زندگی ما. و ما می دانیم که صد هزاران خرمن در یک مشت است. یعنی در این ذره ای که ما هستیم، در ذهن بی نهایت امکانات وجود دارد، و این بیت ها را چندین بار برایتان خوانده ام.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۰

## آفتابی در یکی ذره نهان ناگهان آن ذره بگشاید دهان

راجع به فتنه داریم صحبت می کنیم، یعنی شما بدانید که از فتنه برکنار نمی توانیم باشیم، تا زمانی که هم هویت شدگی ها را بیندازیم، از فتنه نمی توانیم برکنار باشیم تا این ذره از ذهن بیاید بیرون، در این ذره ای که ما هستیم و ما در ذهن زندانی هستیم یک آفتاب پنهان است، ناگهان اگر ما تسلیم بشویم، و هم هویت شدگی ها را بیندازیم، این ذره ما از ذهن می پرد بیرون، و آفتاب می شود و بی نهایت می شود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۱

## ذره ذره گردد افلاک و زمین

### پیش آن خورشید، چون جست از کمین

پس زمین و تمام کائنات و فلک ها، آسمانها، و کهکشانها در مقابل وسعت ما، یک ریزه می شود. خورشید ما اگر از کمین یا نهانگاه ذهن بجهیم بیرون، بعد می گوید که: ای ذهن یک چنین جانی که بی نهایت است و می تواند به خدا تبدیل بشود، شایسته تو نیست، تو این را نگیر نگره دار.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۲

## این چنین جانی چه در خورد تن است؟

### هین بشوای تن از این جان هر دو دست

یک چنین جانی در خورد تن نیست، یعنی ما داریم الان می فهمیم که یک چنین خورشیدی که ما هستیم و بی نهایت است، نباید توی ذهن زندانی کنیم. ما در فکر این را حالا اضافه کنیم، با این ها هم هویت بشوم، این مهمانی هم بروم خودم را نشان بدهم، یک چیزی بخرم به مردم نشان بدهم، این انگشترم را به کسی نشان بدهم، ذهن با این بهانه ها خورشید را در خودش زندانی کرده. پس این جان بی نهایت که می تواند به خدا تبدیل بشود، و خدا



به خودش می تواند زنده بشود، شایسته ماندن در ذهن نیست، پس بنابراین دست از این خورشید بردار، ای من ذهنی، ای من های ذهنی، بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸

## گویی مرا چون می روی؟ گستاخ و افزون می روی؟!

### بنگر که در خون می روی، آخر نگویی تا کجا؟!

این هم به نظرم چند بیت دارد، بخوانم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۱۰

### عاشقان در سیل تند افتاده اند بر قضای عشق دل بنهاده اند

انسان در سیل تند بیافتد، و زیر قانون قضا قرار بگیرد، و کن فیکون کار کند، خودش را رها می کند در سیل، پس شما فضا را باز می کنید، اتفاق این لحظه را می پذیرید، زیر نیروی سیل زندگی می افتید، سیل زندگی شما را دارد می برد به کجا؟ سیل اتفاقات، چون هر اتفاقی را می پذیرید، خرد زندگی و شادی زندگی شما را هدایت می کند بسوی او.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۱۱

### هم چو سنگ آسیا اندر مدار روز و شب گردان و نالان بی قرار

مانند سنگ آسیاب دائما می چرخیم، و نالان و بی قرار داریم به چه سویی می رویم؟ با درد هوشیارانه هم هویت شدگی ها را شناسایی می کنیم، شناسایی می اندازیم، شناسایی می اندازیم، شناسایی می اندازیم، بالاخره تمام درشتی های ما به نرمی تبدیل می شود، تمام هم هویت شدگی ها از بین می روند، و هشیاری در آنها آزاد می شود، و ما بی نهایت می شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۹

## الست گفتم از غیب و تو بلی گفتی

### چه شد بلی تو چون غیب را عیان کردیم

یادت است می گوید: من از جانب خدا می گوید، گفتم که تو از جنس من هستی؟ تو گفتی بله. الان که می خواهم خودم را در تو زنده کنم، این بلی تو کو؟ چرا همه اش می گویی نه، من گفتم الست بر بکم تو گفتی: بلا، گفتم از جنس منی روز ازل؟ تو گفتی بله، آن موقع گفتی بله، الان که من می خواهم غیب را عیان کنم از تو، تو را آوردم



این همه راه، و اینکه موفقیت را مقرر کرده، در این ابیات هم کاملا خودش را نشان می دهد که ما سهل انگاری می کنیم، تو آن موقع گفتی از جنس من هستی، الان من می گویم تو بگو: بلی، قانون قضا یک اتفاقی می آورد تو به این اتفاق نه نگو، بگو بلی، فضا را باز کن تسلیم شو، من می خواهم غیب را در تو نمایش بدهم، اصلا تو را برای این آوردم تا اینجا، پس چرا نمی گویی بله؟ چه شد بلی تو؟ چون غیب را عیان کردیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۶

## الست عشق رسید و هر آن که گفت: بلی

### گواه گفت بلی هست صد هزار بلا

و الان موقع تبدیل شدن به اوست. موقعی است که با خدا باید یکی بشویم، و هر کسی الان بله می گوید، باید بله به چه بگوید؟ به اتفاق این لحظه. بجای نه و ستیزه کردن و مقاومت کردن، باید مقاومت را صفر کند، بگوید بله، یک بله بزرگ. اما اگر بلی را با ذهن نگوید، گواه و شاهدش صد هزار بلاست. اگر کسی با صداقت بگوید بله، حتما بلاها را هم باید بکشد. بلاها چی هستند؟ جدایی از هم هویت شدگی ها و دردها.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۶

## بلا دُرست، و بلا دُر تور کند زیرک

### خصوص در یتیمی که هست از آن دریا

می گوید: این بلا و درد هشیارانه دُر است، و بلا در، بلا در میوه درختی است، در هند که مصرف دارویی دارد و حافظه را زیاد می کند، مولانا می گوید بلا یعنی درد هشیارانه، مثل بلا در است، یک دفعه یاد آدم می آورد، یک دارویی است که می گویند حافظه را زیاد می کند. تمثیل است و یادش می آید که از جنس خداست، تو را زیرک می کند، پس درد انسان را بیدار می کند، درد هشیارانه، مخصوصا آن دُر یکتایی، دُر یتیم، دُر یکدانه که از آن دریاست، دُر یکدانه یعنی حس یکتایی با زندگی.



مشخصات تلویزیون گنج حضور  
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)  
ماهواره Hotbird  
Frequency: 11034  
Symbol Rate: 27500  
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور  
(در آمریکای شمالی)  
ماهواره Galaxy 19  
Frequency: 12084  
Symbol Rate: 22000  
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور  
خاورمیانه (از جمله ایران)  
ماهواره : Yahsat  
Frequency: 11766  
Symbol Rate: 27500  
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>